

یغما بیک ترکستان بر زند بزد لشکر در قلعه بر خویش بگریز هلاک زوثر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷



اجرا: پرویز شهبازی
۱۳۹۸/۱۱/۲۹

مشکر کامل برنامه شماره ۸۰۳
کنج حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

يَغْمَابِكُ تُرْكِسْتَانِ بَر زَنْگِ بَزْدِ لَشْكِرِ
دَر قَلْعَهٗ بِي خَوِيْشِي بُگَرِيْزِ هَلَا زَوْتَرِ

تا کی ز شبِ زنگی بر عقل بود تنگی؟
شاهنشاهی صبح آمد، زد بر سر او خنجر

گاو سیئه شب را قربان سحر کردند
مؤذن پی این گوید کالله هو الاکبر

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر

ای چشم که پردردی، در سایه او بنشین
ز نهار در این حالت در چهره او منگر

آن واعظ روشن دل، کاو ذره به رقص آرد
بس نور که بفشانند او از سر این منبر

شباباش زهی نوری، بر کوری هر کوری
کاو روی نپوشاند زان پس که بر آرد سر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۰۲۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

يَغْمَابِكُ تُرْكِسْتَانِ بَر زَنْگِ بَزْدِ لَشْكِرِ دَر قَلْعَةِ بِي خَوِيشِي بُگْرِيزِ هَلَا زَوْتَرِ

يَغْمَابِكِ یعنی در واقع سرور غارتگران، بک در ترکی به معنی آقا و سرور هست، یغما به معنی غارت هست و ترکستان سرزمین زیبایی است و یا کسانی که با زیبایی دل آدم را غارت می‌کنند. پس يَغْمَابِكِ ترکستان رمز خداست یا زندگی، و ترکستان می‌تواند فضای یکتایی باشد، یا یک باشنده‌ای که از فضای زیبایی و اینکه غیر از خودش همه چیز را غارت می‌کند، و منظور از موضوع غارت همانندگی ماست تمام آن چیزهایی که ما به آنها چسبیده‌ایم و آنها مرکز ما قرار گرفته‌اند برای همین می‌گوید که: «بَر زَنْگِ بَزْدِ لَشْكِرِ» یعنی با تمام قوا بر سیاهی حمله کرده است.

همینطور که دیده اید مولانا تقریباً در اول هر غزل مشکلی را که انسان با آن روبروست توضیح می‌دهد و آن هم به زیبایی، و در این بیت هم مشکل و مسئله ای که ما با آن درگیر هستیم را توضیح می‌دهد. و راه حلش را هم در همین بیت می‌گوید، می‌گوید: در قلعه، منظور از قلعه یک جای امنی است که نمی‌شود به آن نفوذ کرد و آن فضای یکتایی است، به انسان می‌گوید خدا به مرکزت که همانیده است حمله کرده و از عهده حمله آن نمی‌توانی بریایی، بنابراین بهترین کار این است که هر چه زودتر، زوتر یعنی هر چه زودتر، هلا یعنی آگاه باش بگریز، فرار کن، به آن قلعه به جای امن.

یعنی وضعیت فعلی بشر، امنیت ندارد، انسان حس امنیت و زیبایی و شادی نمی‌کند در حالتی که که انسان از جنس خداست. پس انسان مشکل خودش را متوجه بشود و حل کند، و مولانا تقریباً در هر غزل که من می‌خوانم اینجا توضیح می‌دهد. و شما کافی است یک برنامه را خیلی خوب متوجه بشوید، هم متوجه مشکل تان بشوید هم راه حلش، بعد به تدریج شروع کنید به تمرین و روی خود کار کردن، تا بالاخره به قلعه بی خویشی بگریزید، بی خویشی یعنی بی منی جایی که در آنجا من ذهنی نیست.

پس معلوم می‌شود ما فعلاً خویش داریم و من ذهنی داریم، و من دوباره همین توضیح را که در اول هر غزل به یک صورتی خدمتتان ارائه می‌کنم می‌خواهم تکرار کنم، برای کسانی که تازه به برنامه پیوسته‌اند گفتیم که انسان از جنس هوشیاری است یا خداست، خدا فرم ندارد که ما بتوانیم ببینیم. ما با پنج تا حس با فکرهايمان فقط چیزهایی را می‌توانیم کشف کنیم و ببینیم یا متوجه شان بشویم که فرم دارند، شکل دارند، صورت دارند، و ما می‌توانیم آنها را متوجه بشویم مثل بدن انسان یا هر چیزی که در بیرون هست و ذهن یک تصویر ذهنی از آنها می‌سازد، پس ما فرم ها را فقط با ذهن مان می‌توانیم کشف کنیم.

بنابراین انسان بعنوان امتداد خدا که بی فرم است می آید به این جهان، و همینطور که می دانید این هوشیاری که ما هستیم جسم ما را در شکم مادرمان می سازد، و اینکه ما متولد می شویم واقعاً هوشیاری متولد نمی شود، بلکه تن ماست که ساخته می شود بوسیله هوشیاری خودمان و از شکم مادرمان می آید بیرون، و پس از آن هوشیاری وارد ذهن می شود، وارد یک جایی می شود که می تواند در آنجا فکر کند. و فکر کردن یکی از مهم ترین خاصیت های ماست، که مهم ترین است در واقع.

و ابتدا برای اینکه بتواند باقی بماند یعنی از بین نرود یک تصویر ذهنی از خودش می سازد، و آن به این ترتیب هست که با فکر یا تجسم چیزهایی که برایش مهم هستند و این مهم بودن را هم از پدر و مادرش اطرافیانش یاد می گیرد با آنها همانیده می شود، و شما باید معنی همانیدن را یا هم هویت شدن را خوب بفهمید، که بتوانید این برنامه را ادامه بدهید و آن معنی اش این است که ما بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری می توانیم فرم های فکری را که چیزهای بیرونی را نشان می دهند بگیریم و به آن ها حس وجود تزریق کنیم، و آن را به اصطلاح به رقص دریاوریم.

بنابراین فکر کنیم که آن هستیم، و اولین فکری که گفتیم با آن شاید هم هویت می شویم، اسم مان هست و بعد از کلمه من هست هر دو از جنس فکر هستند و اینها را ما با هم قاطی می کنیم، می فهمیم که من و اسم من یکی است و حول و حوش آن همانیدگی های دیگر را می تنیم یعنی می بافیم درواقع، یک تصویر ذهنی می بافیم که اسمش من ذهنی است. و این مرتب تغییر می کند و از تغییر این تصویر ذهنی یک من ذهنی یک تصویر ذهنی به وجود می آید که ما فکر می کنیم آن هستیم، گفتیم با هر چیزی هم که همانیده می شویم آن می شود مرکز ما.

اجازه بدهید من اینها را با شکل به شما نشان بدهم، که خواهش می کنم به این شکل ها توجه کنید، این شکل ها را من درست کردم تا بتوانم به ساده ترین صورت مطلب را به شما توضیح بدهم. در توضیح آن چیزی که خودم فهمیده ام به شما من خوب تمرین داشته ام و روز به روز سعی کرده ام بهتر توضیح بدهم. ولی به هر حال متوجه این مشکل هستم که انتقال این دانش به کسی که نمی داند بسیار سخت است. و علت آن را هم در این غزل می گوید، برای اینکه با ذهنش می خواهد بفهمد.

و ذهن، هم می تواند بفهمد هم می تواند مانع بشود، ذهن مانع درک اصل ماست که هوشیاری است، خداییت است ذهن نمی تواند خدا را درک کند، و مشکل ما هم در همانجا است از یک طرف هم ابزار ماست کمک می کند در زندگی باقی بمانیم، زندگی مان را اداره کنیم، از طرف دیگر اگر با آن بخواهیم بفهمیم ما می هستیم به اشتباه ما را می اندازد بنابراین

با فکر نمی‌توانیم بفهمیم که ما کی هستیم اصلاً آن چیزی که ما هستیم از جنس فکر نیست، از جنس مفهوم نیست، از جنس چیز نیست، بنابراین ذهن ما را به اشتباه می‌اندازد.

به هر حال داشتیم می‌گفتم که در طول این بیست سال شاید هم بیشتر بیست سال در تلویزیون بوده‌ام دیگر، اول من شعرها را روی صفحه نوشتم، ابتدا نمی‌نوشتیم برنامه‌های قدیمی شعر ندارد رویش، بیت‌ها را روی صفحه نمی‌نوشتیم، بعد گفتیم بنویسم دیدیم نوشتیم دیدیم خیلی مفید تر شد. حالا این نوشته‌ها را ما ادامه دادیم و راه دیگری بلد نبودیم، و بالاخره اخیراً من توانستم یک شکل‌هایی را بکشم توی ذهنم و آنها را روی کاغذ بیاورم، و فکر می‌کنم این شکل‌ها هر کسی را که می‌خواهد شروع کند، شاید ده سال جلو بیندازد. اگر درست دقت کند.

ولی من ذهنی الان توضیح خواهیم داد مانع ساز است. یعنی من ذهنی شما سعی خواهد کرد که شما به این شکل‌ها توجه نکنید برای اینکه اگر توجه بکنید زودی پیشرفت می‌کنید و می‌فهمید، بنابراین موانعی را در جلوی شما خواهد گذاشت این هم یکی از موانع، یا نه شما به ابتکار خودتان فکرهای جدیدی بوجود خواهید آورد که آن شکل‌ها را بعضی‌ها را که شما می‌فرستید به من آنها مؤثر نیستند. این شکل‌ها را من درست کردم برای اینکه یک سابقه‌ای در این کار دارم، پشتش یک دانشی هست که این شکل‌ها خیلی بیان‌کننده و جامع هست، آنهايي که شما می‌فرستید به من، یک قسمتی را حذف می‌کنید یا ناقص می‌شود یا نمی‌خواند خواهش می‌کنم فقط به این شکل‌ها دقت کنید، اینها هم ساده است هم جامع است. بنابراین شکل جدید درست نکنید.

اگر دیدید ذهنتان مانع می‌شود شما به این شکلها توجه کنید، بدانید فقط بخاطر این است که شما اگر به این شکل‌ها توجه کنید عیب و ایراد خودتان را خواهید دید، و درصدد رفع آن برخواهید آمد، چون شما اصیل هستید واقعاً دنبال این کار هستید و ذهنتان نمی‌خواهد شما یک ابزاری به دست بیاورید که شما را زود به مقصد برساند. وقتی من می‌گویم ۱۰ سال جلو می‌افتید از روی تجربه می‌گویم همینطوری نمی‌گویم.

مردم شروع می‌کنند به گوش کردن می‌گویند نمی‌فهمیم اصلاً اینها معنی ندارد یواش یواش، بالاخره صبر می‌کنند، بعد از پنج تا شش ماه می‌بینند نه یواش یواش دارند می‌فهمند، ولی هنوز چیزی را که باید بفهمند و درک کنند و به اصطلاح پس از مدت‌ها متوجه می‌شوند. بعد از مثلاً ۵ سال می‌گویند که شما امروز این را گفتید خیلی چیز خوبی بود و من آن را تا حالا مثلاً ۵۰۰ بار گفته‌ام، و خوب من عادت کرده‌ام به این چیزها. ولی حالا این داستان را می‌گویم شما خواهش می‌کنم به این شکل‌ها توجه کنید. شکل‌ها ساده است جامع است بسیار مؤثر است.



شکل شماره ۱

بله طبق معمول من این شکل ها را بزرگ می کنم شما من را نمی بینید تا بتوانم توضیح بدهم. همان چیزی که زبان ساده می گفتم الان با شکل نشان می دهم آره، خیلی هم سریع از رویش رد می شوم که حوصله آنهایی که می دانند سر نرود ولی آن کسی که حتی می داند با نگاه کردن به این شکل ها خیلی چیزها در مورد خودش می تواند بفهمد اگر واقعاً با علاقه نگاه کند،

حوصله اش سر نرود و به من ذهنی اجازه ندهد که مانع و مسئله ایجاد کند. بله همین طور که می بینید وقتی ما به عنوان امتداد خدا و هوشیاری بی فرم می آییم به این جهان به هر کدام از این چیزهایی که روی صفحه نوشته شده ما می توانیم حس هویت تزریق کنیم، به محض اینکه هویت تزریق می کنیم آن می شود عینک هوشیاری و مرکز ما می شود، و هوشیاری یا ما به عنوان هوشیاری قبل از ورود به این جهان مرکز خدا را داشتیم، خدا در مرکزمان بود. وقتی با این چیزها همانیده می شویم مرکز ما در اختیار جسم ها قرار می گیرد.

همان طور که در صفحه می بینید این ها برای هر کسی مهم هستند. بنابراین تقریباً هر کسی با این چیزها همانیده شده یعنی به آنها حس هویت تزریق کرده و آن چیز را گذاشته در مرکزش و شده عینک دیدش بله، هر چیزی که در فکر می گنجد و مهم است، مهم بودن را از اطرافیان مان یاد می گیریم. خودم، خودم یعنی تمام چیزهای مربوط به خودم مثل هیکلم، مثل مثلاً زیبای ام، جنسیت، با این ها مردم همانیده هستند. همسر یکی از آن آدم هایی است که ما با آن همانیده هستیم و گذاشتیم مرکزمان از پشت عینک او زندگی مان را سازماندهی می کنیم، هر چقدر بیشتر هم هویت باشیم بیشتر کنترل می کنیم، هر چقدر بیشتر کنترل می کنیم. توجه کنید این را هم آن شخص از ما دور می شود. و اگر به اولین

بیت غزل توجه کنید دارد می گوید که، خیلی ساده بگوییم خدا به این مرکز حمله می کند با تمام قوايش، به مرکز همانیده
بیت این بود

يَعْمَابِكِ تُرْكِسْتَانِ بَر زَنْگُ بَرَدِ لَشْكِرِ، زنگ یعنی انسانی که اینها را گذاشته در مرکزش و عینک دیدش هستند، نه عینک
این چشم بیرونی عینک هوشیاری، یعنی از پشت این عینک ها جهان را می بیند و بقیه اعضای خانواده ما با آنها همانیده
هستیم، با پول تقریباً همه همانیده هستند، همه چیزهای با ارزش من مثل اتومبیل، اگر جواهر دارم جواهراتم هر چیز، و
کار یکی از مهم ترین چیزهایی هست که ما با آن همانیده هستیم. حرفه ها، یک کسی مثلاً موسیقیدان است هم بی زینس
من است نمی دانم نجاری بلد است اینها حرف هایی است که در زندگی اش یاد می گیرد. موقعیت اجتماعی مردم، نقش مثل
پدر و مادر، مردم با تفریح هم هویت هستیم بعضی ها فکر می کنند مسافرت نروند مهمانی نروند دور هم جمع شوند نزنند
برقصدن قیامت می شود برای اینکه با آن هم هویت هستند. و نه اینکه بد باشد تفریح ولی هم هویت شدن با این که یک
چیزی را ما داشته باشیم در زندگی فرق می کند. الان آن را هم توضیح خواهیم داد.

معمولاً با دوستانمان ما همانیده هستیم حتی با دشمن هم همانیده هستیم، با دشمنانمان به عنوان دشمن یا قطب سر و
کار داریم، از آنها استفاده می کنیم برای محکم کردن پوسته بیرونی من ذهنی، من ذهنی به دشمن احتیاج دارد و درد
یکی از مهم ترین چیزهایی است که ما با آن هم هویت هستیم. مردم با کینه شان، رنجشهای کهنه شان، خشمشان، حسادت
شان، نگرانی شان، اضطراب شان، اظهار تاسف شان، پشیمانی شان، چرا این کار را کردم، با اینها همه همانیده هستند
یعنی اینها هنوز مرکز شان هستند، درست است که گذشته هستند، با درد گذشته مردم همانیده هستند و با خودشان
حمل می کنند.

باورهای مذهبی قسمت عمده ای از باورهای همانیده بیشتر مردم جهان است، باورهای سیاسی هم همینطور آنهايي که به
سیاست علاقه دارند، باورهای شخصی دارند، بعضی خانوادگی دارند و اجتماعی دارند، می گویند در این اجتماع جامعه
ایران یا فلان مملکت ما به این باورها اعتقاد داریم و باور جمعی است.

و همین طور که می بینید هر چیزی که در مرکز ما قرار می گیرد، ۴ تا عنصر را بگوییم، ۴ تا برکت را، البته اینها برکت
هستند اینجا برکت بودن شان را از دست می دهند. یکی عقل شناسایی است، یکی حس امنیت است، یکی حس هدایت
است یکی هم حس قدرت است، و شما از همین شکل متوجه می شوید که اگر چیز قابل تغییر و آفل که همه اینها آفل
هستند، هر چیزی که روی صفحه می بینید اینها گذرا هستند، یک روز هستند یک روز نیستند، یا مرتب کم می شوند
زیاد می شوند، اگر اینها مرکز ما باشند و ما عقلمان را از اینها بگیریم، ما عقل همین چیزها را خواهیم داشت. وقتی اینها

زیاد می شوند ما حس امنیت می کنیم، وقتی کم می شوند حس امنیت مان را از دست می دهیم. ولی به طور عموم این ها کم می شوند یعنی از بین می روند و تغییر می کنند.

حسابش را بکنید، یک نفر همسرش را گذاشته است در مرکزش و همسرش مرتب تغییر می کند با تغییراتش حس امنیتش تغییر می کند، عقلش تغییر می کند، خشمگین می شود خشمش هدایتش می کند، قدرت ندارد برای اینکه در کنترلش نیست. توجه کنید که با این چیزها که ما همانیده هستیم اینها را کنترل می کنیم، با هر چیزی که همانیده هستیم می چسبیم و کنترل می کنیم. بله، و اگر در کنترل ما نباشد استرس به ما دست می دهد. بنابراین یک همچون آدمی که در مرکزش چیزها است دارای استرس زیادی است.



شکل شماره ۲

بله یک شکل دیگر این است. وقتی خدا به مرکز ما حمله می کند، شروع می کند به گرفتن برخی از اینها، اگر با این ها همانیده نشویم خدا با اینها کاری ندارد، ولی اگر مرکز ما باشد با آن کار دارد. توجه کنید هیچ چیزی غیر از خدا نمی تواند مرکز ما باشد. و این که اول ما می آییم این ها را می گذاریم مرکزمان، باید ۱۰ تا ۱۲ سالگی مرکز خالی بشود و این طوری بشود از جنس عدم بشود، وقتی خدا به این ها حمله می کند یعنی کسی یادش نمی آید که یا متوجه نمی شود که اینها را بیندازد و عدم را بگذارد معمولاً ما به اینها چسبیده ایم، تا خدا به اینها حمله کند یکی اش را از دست بدهیم، وقتی از دست می دهیم.

اگر ندانیم که خدا حمله می کند، شروع می کنیم به شکایت و ناله و خشم و رنجش و اینها. و در شکل بالایی (شماره ۱) درد را اضافه می کنیم، چون یکی از عناصر این مرکز درد است درد را اضافه می کنیم. اگر شما مثلاً پولاتان کم بشود خشمگین بشوید پولاتان کم می شود ولی دردتان اضافه می شود، این مرکز خراب می شود علی الاصول چنین مرکزی همین



زنگ است، در اینجا می گوید زنگ. شب زنگی، گرفتاری، محدودیت، توجه می کنید اگر به خودتان توجه کنید خواهید دید که مقداری از این خاصیت ها را دارید شما.

به تدریج که خدا به آن مرکز حمله می کند، اگر وقتی اینها را می گیرد از ما به جایش چیزی نگذاریم، خلأ باشد، خلأ یا عدم خدا می نشیند آنجا. یعنی اگر ما اهمیت ندهیم به حرف بزرگان معمولاً خدا اینها را به زور برمی دارد از بین می برد خودش را به جایش می گذارد. ولی ما به جای خودش ممکن است چیزی را جایگزین کنیم اشتباهاً باز هم دچار درد می شویم، ولی یک آدم عاقل که اگر مولانا را خوانده باشد، می داند که این چیزها نباید در مرکزش باشد، می آید تسلیم می شود، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است.

و در نتیجه هر موقع ما تسلیم می شویم یا اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنیم بدون قید و شرط قبل از قضاوت دوباره از جنس هوشیاری می شویم، و یک مقدار عدم در مرکز ما به وجود می آید. حالا آن چهار تا چیز اصیل می شوند. ما عقل زندگی را پیدا می کنیم. حس امنیت اصیل از خدا می گیریم. هدایتمان دست خدا می افتد به جای خشم و ترس و اینها، و خدا پشت فکرها را و عمل ماست، یا زندگی پشت عمل ماست و ما حس می کنیم که این برکات با آن برکات فرق دارند. حتی کسی که بین این دو حالت گردش می کند تفاوتش را می فهمد.

و حتی مولانا می گوید که زندگی ما را از این حالت به آن حالت می برد امروز هم خواهیم خواند، می گوید هی چپ می برد راست می برد، چپ می برد راست می برد، همین بالای (شکل شماره ۱) چپ است. یعنی به این حالت در می آورد که ما منقبض می شویم بعد به این حالت (شکل شماره ۲) در می آورد که ما می توانیم فرقی را بفهمیم. البته بیشتر اوقات ممکن است حواس ما پرت باشد، و ما زیر خشم و ترس و ناراحتی باشیم، نفهمیم که خدا این کارها را دارد با ما می کند، و ما همش در حال شکایت هستیم که اینها چرا کم می شوند یا رفتند.

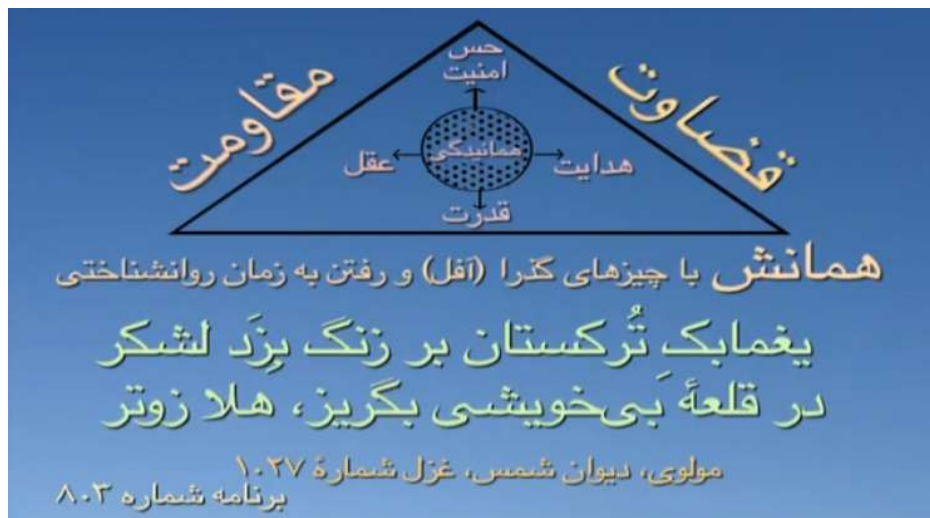
به تدریج که عدم می آید مرکز ما این همانیدگی ها به اطراف رانده می شوند و مرکز ما خالی می شود. و در نتیجه این کاری است که باید هر کسی انجام بدهد، یا فضا را باز می کند در اطراف اتفاق این لحظه و خدا با کُن فکان، یعنی می گوید بشو و می شود، ما شناسایی می کنیم همانیدگی ها را و اجازه می دهیم که این جسم ها از مرکز ما حرکت کنند بروند به حاشیه. پس بنابراین توجه کنید ما پول مان را از دست نمی دهیم فقط هویت مان را از آن می کنیم، ما حرفه مان را کارمان را از دست نمی دهیم، هویت مان را از آن می کنیم، همسرمان را از دست نمی دهیم بلکه با همسرمان از طریق همین عدمی که در مرکز ماست با عشق رابطه برقرار می کنیم.



در تصویر بالا (شماره ۱) ما با همسرمان بصورت جسم برخوردار می‌کنیم، چون خودمان از جنس جسم هستیم، همسر ما خوب است اگر سبب بشود که یکی از این چیزها در ما اضافه بشود، یا او به ما بدهد، در اینصورت ما می‌گوییم این همسر خوبی است. و این ارزیابی درست نیست. ولی در پایینی (شکل شماره ۲) در واقع زندگی درون ما با زندگی درون همسرمان یا بچه مان در ارتباط است، اینطوری نیست که ما همسرمان، بچه مان می‌گذاریم کنار و از آنها جدا می‌شویم. اینها در حاشیه هستند، جسم شان در حاشیه است، اصل شان، زندگی شان با ما در ارتباط است. ما با جسم شان این قدر کار نداریم که با زندگی درون شان کار داریم.

و تشخیص یا شناسایی عدم در مرکز خود، یعنی خدا در مرکز خود و پر کردن آن و هر چه بیشتر گسترش آن این حضور است یا عشق است. یعنی ما یواش یواش داریم از جنس خدا می‌شویم. مرکز ما از جنس هر چیز باشد ما از جنس او هستیم. بنابراین اگر مرکز ما از جنس خدا باشد ما از جنس خدا هستیم، از جنس جسم باشد از جنس جسم هستیم. در شکل بالا شماره ۱) از جنس جسم است، بنابراین ما خدا را نمی‌شناسیم، ما فقط باورها را می‌پرستیم، پول را می‌پرستیم، نمی‌دانم همسرمان را می‌پرستیم، البته تصویر ذهنی شان را، بچه مان را می‌پرستیم، دوست، دشمن، تفریح مسافرت اینها را می‌پرستیم، ولی در اینجا فقط خدا را می‌پرستیم، این چیزها رفته به حاشیه و ما می‌گوییم که اینها جسم هستند و جسم نمی‌تواند مرکز ما باشد. پس این را هم توضیح دادیم

پس می‌بینید که همین که عدم باز می‌شود این کار ما را از جنس همین خدا می‌کند عشق می‌کند و ما آمدیم برای این کار، که مرکزمان باز بشود از جنس عدم بشود، و اندازه اش بینهایت بشود. چون خدا از جنس بینهایت است مرکز ما می‌تواند تا بینهایت باز بشود. ولی در غزل می‌گوید که: هر چقدر باز بشود به خدا نمی‌رسد. یکی از بیت‌ها می‌گوید برای همین اذان گو می‌گوید که الله هو اکبر، یعنی هر چقدر این مرکز باز بشود باز هم جا دارد به اندازه خدا نخواهد شد. پس این سو تفاهم هم داریم از بین می‌بریم، شما درست از جنس خدا هستید، ولی هیچ موقع خدا نمی‌شوید. هر چقدر بزرگتر بشوید باز هم جا دارید.



شکل شماره ۳

حالا این بیت را هم بعد از آن توضیحات با این شکل ببینید، در اینجا یک مثلثی می بینید که وقتی ما بعنوان هوشیاری یا امتداد خدا با چیزی همانیده می شویم، یعنی به آن حس هویت تزریق می کنیم آن نقطه ها در مرکزمان بوجود می آید، آن نقطه ها می شود عینک ما و گفتم عقل و حس امنیت هدایت و حس قدرت را از آنها می گیریم. با شروع همانیدگی دو تا خاصیت هم فوراً در ما تولید می شود.

و این مطلب مهم است شما بدانید می گویم که شاید بعد از مدت ها یک نفر متوجه می شود که همانیدگی سبب مقاومت و قضاوت می شود. الان شما همین روز اول ساعت اول می توانید متوجه بشوید که وقتی با یک جسمی همانیده می شوید، آن می شود مرکز ما، ما از آن عقل شناسایی می گیریم، حس امنیت می گیریم، هدایت می گیریم، قدرت می گیریم، که اینها مؤثر نیستند چون از جسم می آیند از خدا نمی آیند، و بی رمق هستند و بلافاصله مقاومت و قضاوت تولید می شود. و یک مثلث بوجود می آید.

پس یغمایک ترکستان یعنی خدا بر زنگ بزدا لشکر، یعنی به انسانی که مرکزش این چنینی است حمله می کند، یا حمله کرده است. حالا به ما می گوید که تو بفهم که همانیدگی داری، اگر همانیدگی نداشتی از جنس زنگ نبود، در ضمن زنگ یعنی اهل زنگبار یا آفریقایی به هر حال نماد سیاهی مرکز ماست، محدودیت مرکز ماست. پس وقتی می گوید زنگ ترک زیباست، زنگ به دلیل اینکه مرکزش هم هویت شدگی دارد، آره غیرمجاز هست، فقط نماد است. نه اینکه بگوییم سیاه پوست بد است.

و الان به ما می گوید که چون این همانیدگی ها را داری خویش داری، یعنی من ذهنی داری، چون گفتیم این همانیدگی ها سبب من ذهنی می شوند و مقاومت و قضاوت داری، تو باید همه آن نقطه ها را، عینک ها را از روی چشم برداری و آگاه

باش، هلا، آگاه باش، زودتر بردار، تا ضرر نکردی بردار، تا جسمت از بین نرفته بردار، زودتر یعنی ۱۰ تا ۱۲ سالگی، نکردی ۲۰ سالگی، نکردی ۳۰ سالگی، دیگر نگذار پیش برود. آره با تو باشد این درد ها و همانیدگی ها.



شکل شماره ۴

و این را هم نگاه کنید، افسانه من ذهنی است پس بالایی (شکل شماره ۳) را متوجه شدیم، که وقتی با چیزی همانیده می‌شویم آن می‌شود مرکز ما آن نقطه‌ها را ببینید در مرکز و مقاومت و قضاوت بوجود می‌آید، اگر یک کسی گوش ندهد و این همانیدگی‌ها را نگاه دارد. این را هم خدمت شما عرض کنم که اگر خانواده عشقی باشد، انسان پدر و مادر عاشق داشته باشد، و پدر و مادر عاشق هم عبارت از این است که پدر و مادرش به خدا زنده شده باشند، مرکزشان خالی شده باشد و در همدیگر زندگی را ببینند، و با زندگی هم دیگر در ارتباط باشند، و در بچه‌شان هم زندگی را ببینند و ما می‌دانیم اگر مرکز یکی خالی باشد آن شخص به زندگی زنده شده و با زندگی آدم‌های دیگر در ارتباط است، آن موقع زندگی در مرکز آدم‌های دیگر به ارتعاش در می‌آید.

یعنی من اگر پدر معنوی بودم با بچه‌ام چنان رفتار می‌کردم که زندگی را در مرکزش به ارتعاش در می‌آورم، بنابراین آن فوراً می‌فهمید که این همانیدگی‌ها سطحی است، بلکه اصلش همین عشق است و خداست، زندگی است، چون به ارتعاش دست اول دست پیدا می‌کرد. ولی چون ما پدر و مادرهای عشقی نیستیم و فرزندمان را مجسمه می‌بینیم، چون خودمان هم از جنس مجسمه و تصویر ذهنی هستیم، هیچ موقع یا به ندرت آن ارتعاش عشقی را در فرزندمان یا همسرمان بوجود می‌آوریم. بنابراین اگر کسی در خانواده‌ای بزرگ بشود یا در جامعه‌ای بزرگ بشود، که مرکز همه همانیده باشد، مردم بجای اینکه خدا را بگذارند باور پرست باشند باور را بگذارند در مرکزشان و این زندگی ادامه پیدا کند، بالاخره این جور زندگی یک افسانه درست می‌کند، که من اسمش را گذاشتم افسانه من ذهنی.

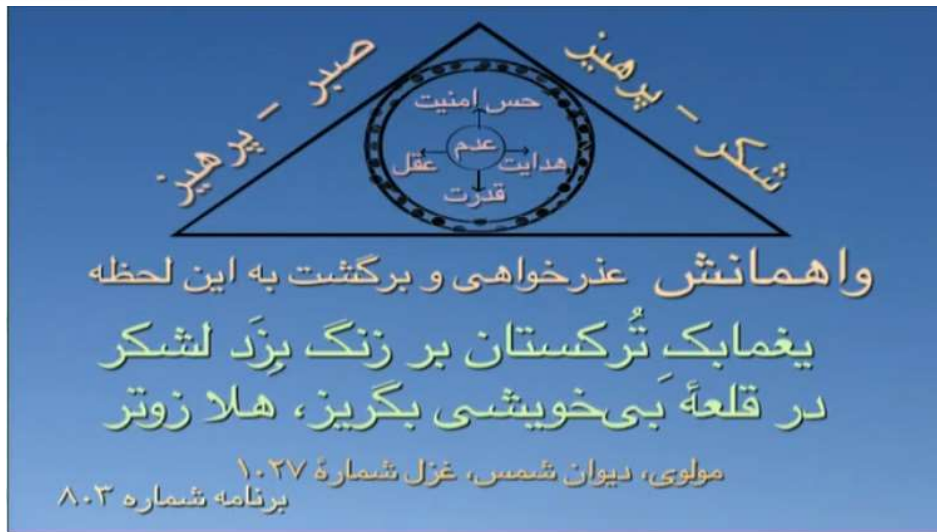


من خواهش می‌کنم این شکل را شما از فرار نکنید خوب بفهمید، این شکل چون عیب و ایراد شما را به شما نشان خواهد داد از شما ممکن است فرار نکنید، نکنید این کار را، این شکل انسانی را نشان می‌دهد که از اول آمده همانندگی‌ها از جمله دردها را گذاشته در مرکزش و می‌بینید که من نمی‌گویم مولانا می‌گوید: یغما بک ترکستان یعنی خدا بر زنگ این آدم زنگ است، زنگی برای اینکه دلش سیاه است، پر از همانندگی و پر از درد است، با قضاوت و مقاومت زندگی می‌کند، آره حمله برده.

و اگر این زندگی ادامه پیدا کند ضلع طرف چپ مستطیل را نگاه کنید این شخص یواش یواش مانع درست می‌کند. این‌ها هم ذات من ذهنی است، یواش یواش مانع و مانع‌ها را ذهنش تجسم می‌کند می‌گوید به علت این موانع من نمی‌توانم زندگی کنم، در حالتی که موانع ساخت من ذهنی خودش است، هیچ مانعی در مقابل زندگی در این لحظه وجود ندارد. خدا در این لحظه می‌خواهد به ما زندگی بدهد، ما را زنده بکند، بهترین برکت‌ها را بدهد، شادی‌اش را بدهد، آرامشش را بدهد، ولی چون ما نیروی زندگی را به مانع تبدیل می‌کنیم، ما نمی‌کنیم‌ها این مرکز می‌کند. همینطور که قضاوت و مقاومت خاصیت همانندگی است، این سه جور دیدن هم که اضلاع مستطیل است آن هم خاصیت این نوع زندگی است. اول مانع می‌بیند، بعد مسأله می‌بیند، مسأله می‌سازد، بعد هم دشمن می‌بیند و دشمن می‌سازد.

شما مسلماً اگر در افسانه من ذهنی زندگی می‌کنید یک سری مانع در زندگی تان می‌بینید، یک سری مسأله یک سری هم دشمن، و به نظر من ذهنی شما که پر از همانندگی است، باید این موانع برداشته بشود مسائل حل بشود، و دشمنان شما هم یک جورهایی به دوست تبدیل بشوند که نمی‌شوند. و این معنی‌اش این است که شما نیروی زندگی را الان می‌گیرید به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنید. مثلاً فرض کنید یک نفر نیروی زندگی را می‌گیرد به خشم تبدیل می‌کند، به حسادت تبدیل می‌کند. معنی‌اش این است که به چیز دیگر تبدیل نمی‌کند، همان نیروی زندگی که ما الان تبدیل به خشم می‌کنیم می‌توانست تبدیل به شادی بشود. ولی چون در مرکز ما دردهای زیادی وجود دارد آن هم می‌بلعد نیروی زندگی را، آن‌ها می‌خواهند درد ایجاد کنند.

شما این افسانه را خوب بفهمید، ببینید آیا این افسانه من ذهنی در شما وجود دارد؟ و اگر فهمیدید بدانید که یغما بک ترکستان به شما حمله خواهد کرد، و شما باید در قلعه بی‌خویشی بگریزید، هر چه زودتر و گرنه خدا به مرکز شما حمله‌ور خواهد شد. و امروز پس از بیت اول ما خواهیم خواند که خدا به مرکز ما چجوری حمله می‌کند و مثال‌هایی خواهیم آورد.



شکل شماره ۵

بله این را هم شما ببینید خواهش می‌کنم، حالا که ما با هم صحبت کردیم فهمیدیم چه اتفاقی افتاد. شما همین لحظه تصمیم بگیرید که عمل واهمانش که عکس همانش است انجام دهید. پس یک مثلث دیگری بوجود می‌آید که شما می‌گویید خدایا این کار من یعنی این کار بالا که من افسانه درست کردم و بجای تو باور پرستیدم، درد پرستیدم مرکز را اشغال کردم نمی‌دانستم تو می‌خواهی مرکز من باشی، من فکر کردم همین جسم‌ها باید مرکز ما باشند، حالا که من نفهمیده‌ام و الان فهمیده‌ام عذر می‌خواه.

عذرخواهی و برگشت به این لحظه و همینطور که می‌بینید یک چنین افسانه‌ای انسانی در این لحظه زندگی نمی‌کند، در گذشته و آینده زندگی می‌کند، شما از این شکل (شماره ۴) اگر فرار نکنید فوراً می‌فهمید که در افسانه من ذهنی هستید یا در آن یکی مثلث هستید، آیا شما واقعاً به درجه عذرخواهی از خدا رسیده‌اید و یک کمی مرکزتان باز شده مثلاً شما الان صبر می‌کنید به اینکه یک همانیدگی را دیدید از شرش راحت بشوید؟ اگر درد پیش آمد نمی‌خواهد آن مرکزتان قرار بگیرد، بنابراین صبر و پرهیز ضلع دیگر این مثلث است، و شکر و پرهیز ضلع دیگر مثلث است. شکر برای این است که مرکز ما دارد باز می‌شود و مرکز عدم می‌تواند چیزهای خوبی در بیرون بوجود بیاورد، و اگر شکر می‌کنید پرهیز می‌کنید که این چیز جدید خوب را دیگر در مرکزتان قرار ندهید، یعنی شما تصمیم گرفته‌اید دیگر با چیز جدید هم هویت نشوید، درست است؟

اگر بخواهیم در قلعه بی خویشی بگریزیم باید مرکزمان را عدم کنیم یعنی گریختن در قلعه بی خویشی معادل عدم کردن مرکزمان است. در قلعه بی خویشی بگریز یعنی مرکزت را عدم کن هم هویت شدگی هایت را بریز دور، درست است؟ حالا اگر شما این مثلث را تمرین کنید، حالا به این مثلث نگاه کنید (شکل شماره ۳) تمرین کنید، می‌گوییم ممکن است شما



بترسید به این مثلث نگاه کنید، برای اینکه به محض اینکه یکی از این عناصر را در آن ببینید، مثلاً ببینید مقاومت می‌کنید، مقاومت یعنی مسأله داشتن با اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را خدا بوجود می‌آورد، خدا قضاوت می‌کند در این لحظه اتفاق بوجود می‌آید. و اگر شما مسأله دارید با آن می‌گویید چرا اینطوری است، شما مقاومت می‌کنید، و قضاوت می‌کنید می‌گویید من می‌رنجم، می‌رنجی یعنی می‌دانی که باید برنجی، پس قضاوت هم می‌کنید. پس معلوم می‌شود توی افسانه هستید.

اگر شما الان توی زندگی تان مانع می‌بینید معنی اش این است که نیروی زندگی را به مانع تبدیل می‌کنید، اگر یکی دو تا مانع هم برداشته بشود چون شما کارخانه مانع سازی هستید، بخاطر مرکزتان باز هم مانع ایجاد خواهید کرد، یعنی اگر شما را از آن جایی می‌کنید بردارند ببرند بگذارند یک جایی که تازه آنجا با همه به اصطلاح ناآشنا هستید، و محیط ناآشنا است پس از یک مدتی یک تعداد مانع، یک تعداد مسأله یک تعداد دشمن آنجا درست می‌کنید شما، برای اینکه مرکزتان اینطوری است.

پس ببینید اگر شما به این شکل نگاه کنید ببینید که یک تعداد مسأله دارید شما مسأله هم تعریفش این است که یا شما برایش نمی‌توانید کاری کنید یا کاری نمی‌خواهید بکنید، مثلاً یک کسی مرده شما سه سال است ناراحت هستید ذهن شما ساخته کسی که کرده که دیگر نمی‌توانیم کاری برایش بکنیم که شما اگر برای چیزی که کاری برایش نمی‌توانید بکنید ناراحت هستید یعنی ذهن مسأله ساز دارید، یا نمی‌خواهید بکنید. مثلاً پولاتان کم است باید کار کنید پولاتان زیاد بشود ولی نمی‌کنید تنبل هستید، خوب شما مسأله ساز هستید، شما نیستید مرکزتان هست. هوشیاری تان نیست یعنی، یک کسی بیاید به شما پول بدهد شما آن پول را فوراً حیف و میل می‌کنید دوباره مسأله می‌سازید، از هر چیزی مسأله می‌سازید.

چقدر ببینید ما آماده رنجش هستیم، چون توقع داریم یک چنین آدمی که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کند یکی از قسمت های افسانه توقع داشتن از آدم های دیگر هست، که این نقطه چین ها را یعنی همانیدگی ها را زیاد کنند. مثلاً ما از همسرمان از پدر و مادرمان از دوستانمان انتظار داریم به ما کمک کنند آن همانیدگی ها زیاد بشوند، بنابراین توقع داریم، توقع ما را اگر یکی برآورده نکند فوراً دشمنش می‌شویم، یا اگر از کسی بپرسییم باورهای مذهبی ات چی است یکدفعه می‌بینیم اینها خیلی با ما تفاوت دارد ما باهش دشمن می‌شویم می‌گوییم تو دوست من نیستی، یعنی دوست و دشمن می‌کنیم، حالیمان نیست که هر کسی می‌تواند هر باوری داشته باشد. چرا؟ بین افسانه اینطوری نشان می‌دهد،



پس شما از این شکل (شماره ۴) نترسید، اگر یکی از اقلام را نشان داد به شما بدانید که اقلام دیگر هم آنجا هست شما نمی‌بینید نمی‌خواهید ببینید، ببینید خودتان را و با این شکل بسنجید.

بله گفتم پس این هم یک شکل (شماره ۵) دیگری است که موقعی است که شروع می‌کنیم به کار روی خودمان ببینید من نمی‌گویم ها شما به مصراع دومش نگاه کنید، از اینها هم نگذرید خواهش می‌کنم ما ترجمه ادبی که نمی‌کنیم، بگوییم آقا روی یک بیت شما چقدر تأکید می‌کنید، شما اصلاً متوجه می‌شوید که می‌گوید در قلعه بی خویشی بگریز یعنی چی؟ یا همینطوری می‌خواهید معنی کنید رد بشوید؟ شما باید از خودتان بپرسید آیا این بیت را خواندم من اقدام به گریختن به قلعه بی خویشی هستم برای این کار باید چکار کنم؟ چه اقدامی باید بکنم؟ اگر واقعاً بخواهم این کار را بکنم چجوری باید بکنم، پرسیدید تا حالا؟ خوب این را مولانا می‌گوید که ما رویش فکر کنیم، خوب من الان دارم به شما می‌گویم.

وقتی شما تسلیم بشوید، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت در اینصورت تسلیم واقعی بشوید، اتفاق این لحظه را بپذیرید در اینصورت خدا می‌تواند پایش را به مرکز شما بگذارد، فقط در آن حالت می‌گذارد. و برنامه ۸۰۱ در مورد رضا بود، حالا رضا عبارت از این است که دوباره این قدر باید بگوییم که ملکه ذهن مان بشود، گفتیم خدا به این نقطه چین ها همانندگی ها حمله می‌کند، اگر یکی را از شما گرفت شما نباید تلخ بشوید، برنجید، خشمگین بشوید، باید راضی بشوید، و من ذهنی حاضر به رضایت نیست. اگر شما راضی نباشید خدا به شما نمی‌تواند کمک کند.

وقتی همانندگی از شما گرفته می‌شود یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر، بی خودی که لشکر نمی‌کشد که خدا به مرکز شما، لشکر می‌کشد یعنی با تمام قوا می‌آید، یعنی هر اتفاقی را در آن مسیر برنامه ریزی کرده خدا، با تمام امکاناتش که تمام اتفاقات امکانات او است. امکانات خدا است دیگر، یعنی هر اتفاقی می‌افتد حمله می‌کند به این نقطه چین ها باورتان می‌شود؟ شما در مقابلش می‌خواهید مقاومت کنید؟

و اگر حمله کرد یکی دو تا از این چیزها را گرفت می‌خواهد جایش باز بماند و شما جایگزین نکنید، شما نباید عدم رضایت از این کار داشته باشید، اگر عدم رضایت داشته باشید من ذهنی می‌گوید داشته باشم من راضی نباشم من تلخ باشم، من باید خشمگین بشوم ولی شما بعنوان هوشیاری می‌دانید که نباید بشوید و اگر بشوید خدا نمی‌تواند به شما کمک کند بله.



شکل شماره ۶

پس برویم سر این یکی، این هم نگاه کنید این شخصی است که به حرف مولانا گوش کرده یعنی من و شما الان داریم با هم دیگر صحبت می‌کنیم می‌گوییم حالا که خدا به مرکز ما حمله ور خواهد شد، قبل از اینکه حمله ور بشود این مرکز را متلاشی کند و من درد بکشم، بهتر است که من خودم دست به کار بشوم مرکز را خالی کنم. و وقتی می‌گوید در قلعه بی خویشی بگریز یعنی ما اینقدر عقل داریم تشخیص داریم که این همانیدگی‌ها را ببینیم بیندازیم در این شکل (شماره ۶) می‌بینید ما آن چیزی که از جنس آنها نیستیم ما یعنی همانیدگی‌ها را شناسایی می‌کنیم و هویت مان را می‌کشیم بیرون با صبر و شکر، با صبر و شکر و هر موقع شروع می‌کنیم با صبر و شکر.

ضلع سمت راست پذیرش است انسانی که لحظه به لحظه پذیرش دارد پس از یک مدتی متوجه می‌شود که از اعماق وجودش یعنی از مرکزش شادی بی سبب می‌آید بیرون، شادی که سببش همانیدگی‌ها نیستند، برای اینکه آن همانیدگی‌ها دارند رانده می‌شوند به اطراف و دیگر در مرکز ما نیستند، و پس از یک مدتی آفریننده می‌شود. آفرینش انسان یعنی اینکه هر لحظه زندگی یک فکری را به ذهنش می‌نویسد، یعنی از جَفَّ الْقَلَمِ استفاده می‌کند، هر لحظه خدا می‌تواند به ذهن ما چیزی بنویسد، زندگی ما را بنویسد، مرکز خالی باشد امکان این بوجود خواهد آمد که خدا از طریق ما بیافریند و ما آفریننده هستیم. هر چه زودتر ما باید این جور مثلث و این جور مستطیل را که در واقع حقیقت انسان است انسان باید اینطوری باید نه مثل قبل بوجود بیاورد، پس متوجه شدیم.

حالا من فکر می‌کنم دیگر به اندازه کافی توضیح دادم برای قدیمی‌ها برای جدیدها که مولانا بطور کلی دارد می‌گوید که یک محدودیتی هست یک انقباضی هست، یک یخ بستگی هست به نام من ذهنی و این من ذهنی مرکز ماست بجای خدا، این برای خدا قابل تحمل نیست بشر باید این را بفهمد هر چه زودتر، عارفان و ادیان موكداً گفته‌اند و ما توجه نکرده ایم و الان شواهد مثالش را خواهیم خواند. یعنی من الان دارم چی می‌خوانم با این ابیات؟ دارم ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس



می‌خوانم که شما به موجب آنها خواهید دید که یغما بک ترکستان یعنی خدا به آنحای مختلف به مرکز ما حمله می‌کند، فقط برای این می‌خوانم شما باور تان بشود، و قبول کنید با شکل و همینطوری بیت و اینها. چون اگر قبول کنید یک کاری می‌کنید، اگر قبول کنید می‌گویید که خوب خدا الان عقل کل است.

عقل کل تمام کائنات را اداره می‌کند من هم جزوش و من یک باشنده سر خود نیستم که هر کاری دلم بخواهد بکنم، بلکه نیروی زندگی، خدا دارد من را اداره می‌کند، و در این اداره من می‌بینم که مرکز هم‌انیدگی دارد و این‌ها را خدا می‌خواهد بردارد، و اتفاق این لحظه را برای این طرح می‌کند. او طرح می‌کند اینطوری نیست که زندگی همینطوری سرسری باشد و آنطور که من ذهنی من نشان می‌دهد. چون من ذهنی در آن افسانه می‌گوید موانع و دشمنان و مسائل نمی‌گذارند اینها هستند که من را کنترل می‌کنند، در آن شکل (شماره ۶) حقیقت وجودی انسان، شما می‌بینید که نه، یک خرد بزرگی دارد ما را اداره می‌کند، بنابراین به این بیت خوب توجه کنید، یواش یواش می‌رویم که شما توجه کنید، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

قضا یعنی اراده خدا، تصمیم خدا در این لحظه، قضا یعنی این دیگر، قضا همیشه بد نیست، ولی چون ما اصرار در چسبیدن به این هم‌انیدگی‌ها و اشغال مرکز خودمان داریم، همیشه تا زمانی که اینطوری هستیم اتفاقات بد می‌افتد، چون ذهن اینها را بد می‌داند. دو جور نگاه هست، یک چیزی را شما از دست می‌دهید شاید خدا را شکر کنید، از نگاه زندگی، می‌گویید من با اینها هم‌انیده بودم، به من درد می‌داد، مرکز را اشغال کرده بود، این اگر نمی‌رفت، من این را ول نمی‌کردم، شکر می‌کنید، یکی هم می‌آید تلخ می‌شود، یک چیز دیگر جای آن می‌گذارد، دومی غلط است، اولی درست است.

گر قضا صد بار قصد جان کند، یعنی چه؟ یعنی اگر خدا تصمیم بگیرد که صد تا هم‌انیدگی را از من بگیرد، چون آنها جان من هستند، هر چیزی که در مرکز ما هست ما مثل جانمان می‌پرستیم، ما پولمان را مثل جانمان می‌پرستیم اگر هم‌انیده هستیم، همینطور بدنمان را، همینطور خوشگلی مان را، همینطور نقش اجتماعی مان را، اعتبارمان را، که مردم به ما احترام قائل بشوند، معتبر بدانند، اینها را ما می‌پرستیم، باورهایمان را، دردهایمان را، خدا اراده می‌کند و کن فکان کار می‌افتد. اینها از آیه‌های قرآن می‌آید که قبلاً خواندیم. کن فکان یعنی آن می‌گوید بشو و می‌شود، حالا شما از کن فکان و قضا به نفع خودتان باید استفاده کنید، حالا که خواندیم خدا به مرکز ما حمله خواهد کرد، از طریق همین قضا هست.

اگر صد تا چیز مهم را که ما مثل جانمان می پرستیم از ما بگیرد آخر سر می گوید آن به ما جان خواهد داد، درمان کند، برای اینکه خودش را به جایش می گذارد، همان قضا یک چیزی را از مرکز ما برمی دارد خودش را می گذارد و ما راحت می شویم، ای کسی که درد داری، استرس داری، بی قرار هستی، نمی توانی بخوابی، اشکال شما همانندگی ها در مرکزتان است، و دچار افسانه هستید، اگر خودتان نخواهید از این افسانه رها بشوید من کاری نمی توانم بکنم و شما هم بدانید که، حالا خواهیم دید، شما دچار اتفاقات بد خواهید شد، رَبِّ الْمَنُونِ، خوب حالا، شما دوباره به این توجه کنید، بفهمیم، هر چند تا بیت می خوانیم بهتر است درک کنیم و کاربردش را پیدا کنیم.

یعنی اراده ی خدا، تصمیم خدا بر چیست؟ بر قصد کردن به آن همانندگی ها، چه جوری جان خواهد داد؟ آنها را یکی یکی بر می دارد با کن فکان، کن فکان یعنی آن می گوید بشو و می شود، و منتها جا باید باز کنید برای اتفاق این لحظه، به محض اینکه فضا باز کنید برای اتفاق این لحظه، همان فضا گشایی پای خدا را می کشاند به مرکز شما، خیلی مهم است این، که شما تلخ نباشید در این لحظه.

در افسانه ی من ذهنی مقاومت و قضاوت با انسان است متأسفانه، مانع بینی و مساله بینی و دشمن بینی با انسان است، پس چکار می کند؟ همانندگی ها را بر می دارد، صد تا همانندگی، دویست تا همانندگی، هزار تا همانندگی را بر می دارد، خودش را می گذارد، بنابر این درمان می کند ما را، درد را برمی دارد، خودش را می گذارد، پس بنابر این می آیم به این، از آن شکل (شماره ۴) تبدیل می شویم به (شکل شماره ۶) حقیقت وجودی انسان، یعنی حقیقت انسان، انسان چه جور باشنده ای است؟ انسان باشنده ای است که مرکزش خالی است، هیچ جسمی نباید باشد، پس خدا صد جور به ما حمله می کند، قصد جانمان، قصد جانمان نه اینکه جانمان را می کشد ما برویم زیر خاک، نه، قصد همانندگی ها را می کند که ما مثل جانمان می پرستیم.

و شما نگاه کنید، در شکل بالایی (شماره ۴) شما می گوید چه مسائلی پیش می آید؟ در هر چیزی که به اصطلاح مرکزمان باشد، ما جستجوی این چهار تا برکت را می کنیم، عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت، ببینید این خودش بدبختی می آورد، خوب دقت کنید اگر هدایت شما بیفتد دست دردهایتان، چه اتفاقی می افتد؟ مثلاً بیفتد به خشم تان، می روید دعوا می کنید، با همسرتان دعوا می کنید، بچه تان دعوا می کنید، عقل تشخیص دهنده تان از مرکز همانندگی بیاید عقل خوبی نیست، حس امنیتی ندارد این، برای اینکه این اجسام مرتب در خطر هستند، نگرانید از دست بدهید، یا دارند می روند، تغییر می کنند، چون اینها از جنس های آفل هستند، و قدرتی ندارند.

پس دارد خدا به شما می گوید که این چهار تا چیز را از من بگیر، از چیزها نگیر، چقدر شما می خواهی امتحان کنی که اینها موثر نیستند وقتی از چیزها می گیری، بله، این را خواندیم، بله، این بیت را بارها خوانده ایم، و الان نگاه دیگری به آن می کنیم با بیت اول، بیت یادمان باشد، بیت اول گفته که: یَعْمَابِكِ تُرْكَسْتَانِ بَرِ زَنْگِ بَزْدِ لَشْغَرِ؛ و بیت این است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

شما ممکن است بگویید که این حالا کو خدا؟ خدا را به من نشان بده ببینم چه جوری به مرکز حمله می کند، که ممکن است بگوید دیگر، اینطوری نیست، این بطور خودکار روی ما گذاشته شده، یعنی انسانی که من ذهنی دارد خودش به خودش حمله می کند. می گوید که: چون زندگی از خودش که زنده هست، از جنس زندگی است، مردگی یعنی من ذهنی را بیرون می کند، این زنگ را بیرون می کند، می خواهد خالص بشود در انسان، خدا ما را آفریده، ما هوشیاری خالص داشته باشیم، هوشیاری خالص یعنی هوشیاری که با هیچ چیز هم هویت نیست، و آن باید مرکزمان باشد، غیر از این نیست. و دایما اتفاقات می افتد تا از خودش که ما هستیم مُردگی را بیرون می کند، در نتیجه این مُردگی، نفس، من ذهنی، هر کاری می کند به ضررش است.

شما می گوید من نمی بینم که خدا حمله کند به من! کجا به همانندگی هایمان حمله می کند؟ این بیت ممکن است درست نباشد؟ شما اگر خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید خواهید دید که مرتب کارهایی انجام می دهید با من ذهنی که به ضررتان است، فکر کردید به نفع تان است، اگر کسی اندازه می گرفت این ضرر و نفع را پس از مثلا شش ماه، یک سال، دو سال، می دیدید که کاری که الان کردید با من ذهنی با عقل آن، به نفع ما نبوده.

بنابر این باز هم می رسیم به این که این مُرده است، خدا که ما هم امتدادش هستیم، ما از جنس او هستیم، زنده هست، این افسانه را می خواهد از ما پاک کند، بنابراین از زنده که خودش است، این همانندگی ها را می خواهد بیرون کند، ولی ما نگه می داریم، نباید نگهداریم، شما باید ببینید که اگر چنین زندگی را دارید ادامه می دهید، دارید به خودتان روز به روز لطمه می زنید، این لطمه ممکن است به بدنتان باشد، کسی که استرس دارد به خودش لطمه می زند، نگران است لطمه می زند، اضطراب دارد لطمه می زند، حوصله ندارد، نمی داند خشمگین است، اینها بدن را خراب می کنند، فکر را خراب می کنند، یعنی چهار بعد ما را، زندگی ما را کم می کنند، زندگی ما کیفیت ندارد.

بنابر این شما می بینید که ما چه جوری سوی مرگ می تنیم، یعنی ما مثل اینکه خودمان را تبدیل به یک چیزی کرده ایم به نام من ذهنی که این من ذهنی کارهایی می کند که به خودش لطمه بزند و معالاً خودش را از بین ببرد. پس الان متوجه



می‌شویم که چطوری خدا به ما حمله می‌کند؟ با همین مکانیزم که من ذهنی دائماً به خودش لطمه می‌زند. آیا مثلاً ما با این کیفیت زندگی به رابطه بین خودمان و همسرمان، بچه‌مان، دوستان، مشتری‌مان، مردم لطمه می‌زنیم، به خودمان لطمه نمی‌زنیم؟ اصلاً یک چنین انسانی می‌تواند یک رابطه اصیل با کسی برقرار کند؟ نمی‌تواند. برای اینکه عقلش زائل است. حس امنیتش در خطر است، هدایتش دست خشمش است، ترسش است، قدرتی ندارد، آویزان است از مردم یا همسرش. شما باید قدرت بر اساس خودتان داشته باشید یعنی این (شکل شماره ۶).

خدا می‌خواهد این قدر ما به خودمان لطمه بزنیم تا بفهمیم که نباید لطمه بزنیم. یعنی چکار بکنیم؟ بگوییم بابا این مردگی را رها کن برو. این همانیدگی‌ها را از مرکز پاک کن، عدم را بگذار. یعنی چاره‌ای نداریم جز اینکه او را در مرکزمان بگذاریم و همانیدگی‌ها را پاک کنیم. تمام عرفان همین است. هیچ چیز دیگری نیست دیگر. دین هم باید به ما کمک کند که فقط خدا را بپرستیم نه چیزها را. ما چیزها را پرستیدیم. باورها را، دردها را، خشمها را، ترسها را پرستیدیم. اینکه دین نیست. پس این بیت دوباره، این بیت را حفظ کنید، بارها با این شکلها نگاه کنید.

از خودتان پرسید من چطوری به خودم لطمه می‌زنم؟ به عنوان حضور ناظر ذهنتان را تماشا کنید. ببینید که این ذهن همین مانع‌ساز، مساله‌ساز و دشمن‌ساز چطوری با مانع‌سازی، مساله‌سازی و دشمن‌سازی به خودش لطمه می‌زند؟ به عنوان حضور ناظر ذهنتان را تماشا کنید. ببینید مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند؟ آخر شما چرا احتیاج به دشمن دارید، چرا احتیاج به مساله دارید؟ آیا این مانع‌سازی شما و مانع‌بینی شما جزو تنیدن شما حول و حوش مرگ و تخریب نیست؟ بگویید من چطوری تخریب می‌کنم زندگیم را، جنبه‌های مختلف زندگیم را چطوری خراب می‌کنم؟ جواب پیدا کنید. خودتان را زیر نورافکن قرار دهید. بگویید من مقاومت می‌کنم، قضاوت می‌کنم. آیا لزومی دارد من قضاوت کنم؟

به این چهار تا برکت نگاه کنید. ببینید واقعاً شما حس امنیت دارید، قدرت عمل دارید؟ آیا پشت فکر و عمل شما خدا هست، یک نیروی عظیمی شما را هل می‌دهد جلو؟ یا یک بی‌رمقی و بعد دوباره می‌افتید انرژی ندارید، نمی‌توانید کار کنید، نمی‌توانید فکر کنید. اگر نمی‌توانید، همانیدگی‌ها در مرکزتان است. بله. یک بیت دیگر. این ابیات را رویش تاکید می‌کنیم شما بخوانید و خوب درک کنید. موضوع این است که خدا به مرکز همانیده ما چطور حمله می‌کند با تمام قوا با هر ابزاری که دارد. من هم نگفتم مولانا گفته. یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر؛ این بیت این است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن [آمن] از رب المنون

رب المنون یعنی حوادث ناگوار. عقل جزوی یعنی عقل انسان وقتی در افسانه من ذهنی است، این عقل جزوی است. وقتی مرکز ما پر از همانیدگی است، آن عقلی که آنجا فلش نشان می‌دهد، این عقل قدرت تشخیص و پیدا کردن راه و وارد نشدن به مساله، چه چیزی به نفعم است و چه چیزی راه سلامتی است، اینها عقل است دیگر.

این آدم (شکل شماره ۴) که مرکزش همانیده است عقل جزوی است، عقل من ذهنی. بعضی موقعها در بیرون بر اساس این همانیدگیها موفق می‌شود. مثلاً یک دفعه پولش زیاد می‌شود، یک دفعه پولش را از دست می‌دهد. بعضی موقعها موفق است و بعضی موقعها ناموفق. اما از رب المنون یعنی حوادث ناگوار زندگی نه حوادثی که من ذهنی تفسیر می‌کند مثلاً مثل مریضی، مثل خدای نکرده یک نفر تصادف کند یا بیفتد یا یک اتفاق بدی برایش بیفتد. اینها اسمش رب المنون است. یعنی این سیستم انسان را دچار حوادث بد می‌کند. حوادثی که لزومی ندارد. حوادثی که خدا نمی‌خواهد برای ما بیفتد و ما با این مرکز همانیده به وجود می‌آوریم.

توجه کنید هر اتفاقی هم که بیرون می‌افتد انعکاس مرکز ماست. درست است که زندگی طرح می‌کند ولی انعکاس مرکز ما در بیرون است. همیشه اتفاق بیرونی نشان می‌دهد که ما مرکزمان چطوری است. می‌گوید: عقل جزوی گاه چیره گه نگون. اگر مرکز ما خالی شود، عقل ما می‌شود عقل کلی. اگر بگذارید مرکز خالی بشود آن هم هویت شدگیها برود به حاشیه، پس از یک مدتی در هیچ چیز هویت نماند. یعنی در مرکز شما هیچ چیز که بتواند از جنس درد باشد، از جنس جسم باشد و شما باهاش همانیده باشید نماند و این فضا خیلی باز باشد، در این صورت عقل شما عقل کل خواهد شد. عقل کل همان عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند. این عقل ایمن از حوادث ناگوار است.

تا زمانی که مرکزمان عدم نشده حوادث بد اتفاق خواهد افتاد. شما نمی‌توانید این حالت را نگه دارید جلوی اتفاقات بد را بگیرید. توجه می‌کنید. اینها را مولانا می‌گوید درست است. اگر شما اینها را درست یاد بگیرید چاره‌ای نخواهد داشت جز اینکه مرکزتان را خالی کنید، دردهایتان را بیندازید، شناسایی کنید و اینها را خدا به ما عقل می‌دهد که بشناسیم. به محض اینکه شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنید یک حضوری ناظر در شما به وجود می‌آید که ذهن را تماشا می‌کند مثل آینه است، قشنگ می‌بیند و تشخیص می‌دهد که ما با چی همانیده هستیم و از جنس آن نیستیم. شما فوراً می‌اندازید. آن موقع قدرت انداختن دارید. حضور ناظر. ناظر بر ذهن. وقتی ما ناظر نداریم من ذهنی به وجود می‌آید. وقتی

ناظر به وجود می‌آید و در شما با ناظر نگاه می‌کنید معنیش این است که من ذهنی متوقف شده. درست است؟

این را هم دیدیم. بله اجازه بدهید یک بیت دیگر بخوانیم با این شکل. با شکل همانیدگی (شماره ۴):

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

چون درخت سدره پیخ آور شو از لا ریب فیه تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون

می‌گویند مانند درخت سدره یک ریشه عمیقی در زندگی بدوان. بنابراین از جنس لاریب فیه یعنی از جنس یقین، از جنس بی‌شکی. که مال ذهن است این شک دارد. همین شکلی (شماره ۴) که می‌بینید، همانیدگی در مرکز است، این یقین ندارد. پس تا زمانی که ریشه عمیق در خود زندگی نداری؟ پس در کجا داری؟ در همین همانیدگی‌ها. در این لحظه ما دو جا می‌توانیم ریشه داشته باشیم؟ یکی خود زندگی است و یکی همانیدگی‌ها. اگر همانیدگی‌ها ریشه ماست، بسیار سطحی هستیم واکنش نشان می‌دهیم، قضاوت داریم بر اساس دانش ذهنی، مقاومت داریم، مانع می‌بینیم، مساله می‌بینیم، دشمن می‌بینیم و بدتر از همه تقلید می‌کنیم. توجه کنید که زندگی را با تقلید نمی‌شود درست کرد و شک.

حالا به این (شکل شماره ۵) نگاه کنید. این مثلث که البته فقط مستطیل ندارد، ما متوجه شدیم که از جنس زندگی هستیم. آن حالت خوب قبلی نبود. عدم را می‌گذاریم مرکزمان. هر چه عدم بازتر می‌شود و پرت‌تر می‌شود، یعنی فضای درون بازتر می‌شود، ما ریشه‌مان در زندگی عمیق‌تر می‌شود. پس می‌بینید که واکنش نشان نمی‌دهیم. واکنش موقعی ما نشان می‌دهیم که همانیده هستیم با چیزها. این آدم واکنش نشان می‌دهد و شما می‌توانید میزان باز شدن مرکزتان را با قابلیت اجتناب از واکنش بسنجید.

شما سریع واکنش نشان می‌دهید، بدتان می‌آید، یک چیزی می‌گویید، رفتارهای شرطی شده دارید یا مثل این حالت پختگی دارید. هر چه عدم بیشتر می‌شود در مرکز ما، ما پخته‌تر و آرام‌تر و برای اینکه ما حس امنیت داریم، قدرت داریم. برای اینکه واکنشهای ما دست خداست، فکر ما و عمل ما را او تعیین می‌کند. عقل ما هم از آنجا می‌آید. عقل ما عقل کل است. پس هر چه فضا بازتر می‌شود، ریشه ما عمیق‌تر می‌شود. بنابراین شک هم از بین می‌رود. اینها بله، این آیه قرآن است. همین طور که می‌بینید آیه ۲ سوره بقره است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲

«ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ»

«این است کتابی که در [حقانیت] آن هیچ تردیدی نیست؛ [و] مایه هدایت تقوایبندگان است.»

و لاریب فیه را از آنجا آورده. البته توجه می‌کنید مولانا، به این شکل نگاه کنید، مولانا دو جور قرآن تعریف می‌کند، با توجه به اینکه قرآن کتاب مهمی است برایش، می‌گوید یک قرآن همین قرآن معمولی خودمان است و دومیش قرآن زندگی است. آن هم یک قرآن است. بنابراین شما اگر ریشه در زندگی داشته باشید، هر لحظه خرد زندگی یک فکری در



ذهنتان می‌نویسد. و اگر او بنویسد و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت‌تان اصیل شود، شک‌تان از بین می‌رود. ما تا مرکزمان را عدم نکنیم شک زائل نخواهد شد. این آدم شک دارد (شکل شماره ۴) برای اینکه از طریق این اجسام می‌بیند. یقین ندارد برای اینکه ریشه ندارد.

هر کسی ریشه دارد و ریشه عمیق دارد، یقین دارد. هر کسی که حس امنیت واقعی دارد، یقین دارد. هر کسی که عقل واقعی دارد، یقین دارد. هر کسی که هدایتش، می‌بیند که نیروی عظیمی او را هدایت می‌کند و هدایتش درست است و عمل و زمان هم ثابت می‌کند که این هدایت من درست بوده. چون وقتی، دو جور هدایت است: یکی اینکه در این شکل (شماره ۴)، در افسانه من ذهنی خشم و ترس و بقیه هیجان‌ات ما را هدایت کند یکی هم نیروی زندگی که توش شادی است، آرامش است، خرد زندگی است، ما را هدایت کند و ما دخالت نکنیم، قضاوت نداشته باشیم. و کسانی که قدرتمند هستند آنها کسانی هستند که عمل می‌کنند واقعاً، تعهد دارند، تعهداتشان را انجام می‌دهند، عمل پشت عمل تا به نتیجه می‌رسند. آنهايي که قدرت ندارند، هدایت درستی ندارند، آنها نمی‌توانند به یقین برسند. یعنی این سیستم به یقین نمی‌رسد ولی این یکی می‌رسد، یقین.

می‌گوید تو بیا اینطوری بکن تا شاخ و برگ تو، شاخ و برگ ما هر چیزی غیر از زندگی‌مان است، غیر از جوهر زندگی‌مان، غیر از هشیاری شاخ و برگمان است، مثل بدنمان، کارمان، نمی‌دانم فکرهایمان، شاخ و برگت از دم حوادث ناگوار زندگی نلرزد. معنی‌اش این است که در حالت قبلی که ما عمق نداریم و عقل نداریم و حس امنیت نداریم، هدایت و قدرت نداریم، دچار حوادث ناگوار خواهیم شد. چه بسا برخی از شما، یعنی همه‌مان شده‌ایم تا حالا. ما به آسانی به راه نمی‌آییم. باید حوادث ناگوار بیفتد تا بفهمیم که مرکز ما باید از جنس خدا باشد. پس این آیه را هم دیدید. بله.

اجازه بدهید چند بیت که قبلاً خوانده‌ایم، باز هم بخوانم. انسانهای هم‌هویت شدگی یعنی انسانهای هم‌هویت شده دنبال حال هستند. حال هم خوشی است که از هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید. و می‌گوید که این حالها که مردم دنبالش هستند و می‌خواهند از این نقطه‌چین‌ها بکشند بیرون، اینها موقوف رای زندگی است. و یک انسانی که مرکزش عدم است، حالش به خودش بستگی دارد، به آن عدم بستگی دارد. یک کسی که هم‌هویت شدگی دارد، از آن هم‌هویت شدگی‌ها حال می‌خواهد. حال که چقدر حالش خوب است و حس امنیت می‌کند و شاد است.

آن چهار تا چیز مهم هستند. چقدر حس قدرت می‌کند و مرتب چیزها اینور آنور نمی‌کشدش، هدایتش نمی‌کند، به سوهای مختلف نمی‌برند. بنابراین یک نفس مسیح‌آسا دارند. اولین اثرش زنده بودن خود شخص است. کسی که در مرکزش عدم است زنده است و نفس مسیح‌آسا یعنی زنده کننده هم دارد. درست است؟



حالا این سوال را داریم. شما حالتان دست یکسری چیزهای بیرونی است که در مرکزتان است و کنترلش هم از دست شما خارج است یا نه حالتان در دست خودتان است؟ اگر حالتان در دست آن چیزها است، شما باز هم در معرض حمله خدا به مرکزتان هستید. از زمانی که ما شروع می‌کنیم به شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها ما این ریبُ المنون یعنی حوادث ناگوار متوقف می‌شود. از زمانی که خدا با تسلیم پایش را در مرکز ما می‌گذارد، ما شروع می‌کنیم به خوب شدن. هر موقع ما تسلیم واقعی می‌شویم، نفس ما مسیح آسا می‌شود، زنده‌کننده می‌شود، هم خود ما را زنده می‌کند و هم دیگران را. حالا دارد مرکز همانیده و افسانه من ذهنی را انتقاد می‌کند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

شما از خودتان سوال کنید که من عاشقِ حالم که می‌خواهم حالم خوش بشود، یا عاشقِ خدا هستم؟ حقیقتاً من می‌خواهم مرکز من خالی بشود؟

مثنوی معنوی، دفتر پنجم بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کلی کاستن

یعنی از خدا غیر از خودش چیز دیگری را بخواهیم، این همان فکر من ذهنی است که می‌خواهد هر چه بیشتر بهتر را اجرا کند. و اگر شما این کار را بکنید یعنی همه چیز را از بین می‌برید. کلی کاستن یعنی کاستن همه چیز، کل زندگی، دیگر زندگی نخواهید داشت. توجه کنید که وقتی ما همانیده هستیم، اصلاً دعاها را ما را شما ببینید، مال خودتان را هم نمی‌بینید، مردم را ببینید. ما یک خدای ذهنی درست کردیم، بگوییم این را بده، این را بده، آن یکی هم به آن نده، او را هم دلیل کن. آخر اینها چه جور گفتگو با خداست؟

مولانا از زبان زندگی می‌گوید که تو عاشقِ حالی هستی که از این همانیدگی‌ها می‌گیری. عاشق من نیستی. تو می‌خواهی من همانیدگی‌ها را زیاد کنم تا از آنها حال بگیری و به امید آن حالها می‌گویی خدا، خدا، خدا. اصلاً تو با من کاری نداری. اگر با من کاری داشتی، آنها را می‌انداختی. اصلاً اینها را از من نمی‌خواستی. من را می‌خواستی. و پایین می‌گوید تو چطور نمی‌فهمی اینها آفل هستند، حال پایداری به تو نمی‌دهند. چطور خلیل فهمیده؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آن که يك دم کم، دمی کامل بود

نیست معبود خلیل، آفل بود

آن چیزی که تو الان در نظر داری و در مرکزت داری، بعضی مواقع کم می‌شود، بعضی مواقع زیاد می‌شود و کامل می‌شود که من ذهنی کلاً اینطوری است، بعضی مواقع عجب همه چیز دارد زیاد می‌شود، اوضاع خیلی خوب است، بعضی مواقع هم حال ما گرفته است، هیچ صورتش به درد نمی‌خورد. برای اینکه می‌گوید اینها معبود خلیل نیستند. خلیل اینها را نپرستید. یعنی انسانی که به خدا زنده شده. مگر ما نیامدیم که پس از یک مدتی هم هویت‌شدگی به بینهایت و ابدیت خدا زنده شویم. برای این آمدیم دیگر، غیر از این است؟

می‌گوید اگر چیزی کم و زیاد می‌شود که مرکز ما کم و زیاد می‌شود، وگرنه حال ما خراب نمی‌شد که، ما دنبال حال نبودیم، حال ما گرفته است، حال هم از آن چیزها می‌آید، پس اینها خدای خلیل نیستند، اینها گذرا هستند، از بین رونده هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآن که آفل باشد و گه آن‌واین

نیست دلبر، لا أحب الّافلین

داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که خدا به چه چیزهایی حمله می‌کند و به چه چیزی حمله نمی‌کند. خلاصه‌اش این است که به خودش حمله نمی‌کند. هر چیز دیگری که ما بتوانیم با ذهن ببینیم و آن در مرکز ما باشد، به آن حمله خواهد کرد. اگر حمله بکند حال ما گرفته خواهد شد. بعد از اینکه حال ما گرفته شد، چون آن عینک دید ما هم هست، با تلخی، با رنجش، با خشم خواهیم دید و آن دید درستی نخواهد بود، عقل درستی نخواهد بود، کار باز هم خرابتر خواهد شد. خیلی افراد یعنی فردها و جمع‌ها دچار این موضوع هستند.

می‌گوید آن کسی که آفل باشد، یعنی گذرا باشد از بین رفتنی باشد، چون مرکز وقتی از جنس آفلین است، ما آفل هستیم. مرکز ما از هر جنسی است، ما از آن جنس هستیم. اگر همانیدگی است، ما از جنس چیزهای گذرا یا آفلین هستیم. و بنابراین گاهی این هستیم و گاهی آن. گاهی کم هستیم و گاهی زیاد. اگر خدا بود تغییر نمی‌کرد. در نتیجه قدرت ما، حس امنیت ما، شادی ما، عقل ما، هدایت ما تغییر نمی‌کرد، دست زندگی بود دیگر. پس هر چیزی که آفل باشد این دلبر نیست، یعنی خدا نیست و خدا آفلین را دوست ندارد. این خدا که آفلین را دوست ندارد، یعنی مرکز همانیده را دوست ندارد. یعنی باز همان بیت اول. خلاصه‌اش این است که خدا دوست ندارد مرکز ما پر از همانیدگی باشد. و آیه قرآن هم دارد.

همین است:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵

«وَكَلِّكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»

بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان ها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.

حالا آیا من از شما سوال می کنم، این مرکز ما باز بشود، باز بشود و باز بشود، چقدر می شود؟ به اندازه آسمان و بزرگتر. از این بزرگتر هم می شود؟ بله. اندازه خدا می شود؟ نه. اینها را از اینجا می گوئیم ما، از خودم نمی گوئیم. اگر باز بشود مرکزمان، انعکاس این مرکز در بیرون زمین ماست، فرم ماست، این مرکز باز شده ما جسم ما را منعکس می کند، فکر ما را منعکس می کند، هر چه می آفرینیم، منعکس می کند. اگر شما ببینید فضای درون بینهایت شد و شما قدرت دارید، شادی دارید، آرامش دارید، هدایت دارید، عقل دارید و اینها چیزهای خوبی هستند، یعنی از جنس کمیات و کیفیات قبلی نیستند، شما می بینید درونتان آسمان شده، در بیرون چیزهای خوبی می آفرینید. ساده شده دارد همین را می گوید دیگر. آن موقع از اهل یقین می شوید یا نمی شوید؟

تنها جوری که ما اهل یقین می شویم که می گوئیم ما از جنس خدا هستیم، این است که واقعاً از جنس خدا بشویم. وگرنه اگر ذهناً تجسم کنیم، کسی که ذهناً نمی تواند یقین پیدا کند که ما همیشه یقین ذهنی داریم. یقین ذهنی که یقین نیست که، شک است. هر کسی در ذهنش است شک دارد. اصلاً تمام آن چیزهایی که ما می دانیم تقلید است. هر چیزی که ما می دانیم از دیگران گرفتیم. فرق می کند که ما چیزهایی که دیگران گرفتیم آنها در مرکزمان است یا نه عدم در مرکزمان است، ما داریم خلق می کنیم.

اگر شما چیز جدید خلق می کنید و می بینید که این نبوده و این فکر راه حل مساله شماست، در این که نمی توانید شک کنید که. این از درون من آمد تا حالا که من نمی دانستم این را. نمی توانید شک کنید دیگر. می گوئید من وصلم این جدید است و در من دارد کار می کند این. این مرکز عدم و فضای درون و انعکاسش در بیرون دارد کار می کند. ما هم اهل یقین می شویم و مولانا اینها را می آورد که شما اطمینان پیدا کنید که به چه سمتی داریم می رویم ما. چرا همانندگی ها را مورد حمله قرار می دهد؟ گفته. برای اینکه همچو چیزی بشود. و یک انسان عاقل و عشقی کسی است که این موضوع را زود تشخیص بدهد مثل باز هم می گوید ابراهیم.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ

چون شب او را فرو گرفت، ستاره ای دید. گفت: «این است پروردگار من.» چون فرو شد، گفت: «فروشوندگان را دوست ندارم.»



پس بنابراین ابراهیم چکار کرد؟ آمد فکرها را گرفت. فکرها مربوط به چیزهای بیرونی بود، به آنها هویت تزریق کرد، من ذهنی درست کرد، من ذهنی شبیه ستاره‌ای بود، و گفت من این را می‌پرستم. مثل همه ما. همه ما من ذهنی‌مان را می‌پرستیم و اقلامش را. از جمله باورها و دردها را. ما پولمان را می‌پرستیم. باورهای مذهبی و سیاسی‌مان را می‌پرستیم و دردهایمان را هم می‌پرستیم. نمی‌پرستیم؟ اینها در مرکز ما هستند. رنجش، کینه در مرکز ماست، نمی‌پرستیم؟ هر چیزی که در مرکز ماست می‌پرستیم. آن را می‌پرستیم. خدا را نمی‌پرستیم.

پس وقتی او به این حالت دچار شد، گفت هان این خدای من است، همین من ذهنی مثل ما، ولی دید این دارد هی کم و زیاد می‌شود و افول می‌کند. گفت آن چیزی که افول بکند و تغییر بکند و از بین برود که خدا نمی‌تواند باشد. پس آن عقل داشت فهمید. ما هم می‌خواهیم عقل داشته باشیم، بفهمیم آن چیزی که تغییر می‌کند، نمی‌تواند خدا باشد. ما هم بگوییم که ما فروشندگان یا افول کنندگان را ما دوست نداریم. حالا شما ممکن است من دوست دارم.

دوست داری مولانا می‌گوید خدا با تمام قوا دارد به آنجا حمله می‌کند. شما نگاه کنید همیشه این درسها را می‌خوانیم به جامعه هم نگاه کنید. شما می‌بینید که یک انسان حالا از جنس دختر یا پسر بیست ساله من ذهنی دارد، چقدر غصه دارد؟ پناه می‌آورند به سیگار، مشروب، مواد، حال خراب است، خشمگین است، رنجیده است، نگران است، دنبال یک چیزی است، دخترش دنبال شوهر است، آن یکی پسرش دنبال زن است، نمی‌داند پول است، خانه است، اسنپها بد نیست ها، ولی اینکه اینها را می‌پرستد و بر حسب اینها جهان را می‌بیند و خدا را نمی‌بیند، این همین ریب المنون است.

تمام این وضعیت بد یک جوان که نباید باشد، جوان باید پر از انرژی باشد، پر از قدرت باشد، آن چهار تا چیز را به تمام معنی داشته باشد. باید قدرت داشته باشد، باید حس امنیت داشته باشد، قدرت، قدرت عمل است. باید عقل داشته باشد، باید هدایتش به دست همین غصه‌هایش نیفتد، بی‌رمق نباشد. بتواند کار بکند. چیزی اختراع بکند. یک فکر خلاق داشته باشد، تقلید نکند، شک نداشته باشد، و یواش یواش به عشق دست پیدا بکند یعنی در مرکزش زندگی باشد، و اگر هم می‌خواهد حالا مرد است زن بگیرد، زن است شوهر کند، باید دنبال آن یک زندگی بگردد. باید به زندگی بتواند ارتعاش کند. نه بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها دنبال یکی باشد که.

فاجعه‌ای که به بار می‌آید می‌بینید که چقدر سنگین است، وقتی آدم با هم‌هویت شدگی‌ها ازدواج می‌کند. پس ما هم خردمند می‌خواهیم بشویم. می‌گوییم مثل ابراهیم می‌خواهیم بگوییم که ما آفلین را دوست نداریم. ولی آنورش را هم بسنجیم که اگر ما کاری نکنیم زندگی همین بلا را سر ما خواهد آورد. همان جوانی که زیر این قدر استرس است، دپرس

است، غصه دارد، خدا به او می‌گوید که وقتش است که شما به مرکز نگاه کنی، توان سنجش داری، نگو نمی‌دانم. این همانیدگی‌ها را از مرکز بریز بیرون. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآنکه آفل باشد و گه آنواین نیست دلبر لا أحب الأفلین

هر کسی که آفلین را، چیزهای گذرا در مرکزش قرار داده، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از اینها می‌گیرد و در عین حال مقاومت و قضاوت دارد، در یک افسانه‌ای که فقط مانع می‌بیند و مساله می‌بیند و دشمن می‌بیند، گیر افتاده، این آدم چون مرکزش از جنس آفلین است، خودش هم آفل است، گاهی اینطوری است، گاهی آنطوری است، گاهی حال دارد، گاهی ندارد، تازه حالهایش هم رمق ندارند. خوشی‌های کاذب هستند و در مرکزش دلبر وجود ندارد. و اینجور مرکزی را خدا دوست ندارد. یعنی تو هم دوست نداری. ما هم جنس او هستیم دیگر در اصل ما هم دوست نداریم.

این مرکز (شکل شماره ۴) را امروز نشان دادیم که خودش خودش را تخریب می‌کند. این مرکز را نباید ادامه داد. بله اینطوری باید باشد. ابراهیم اینطوری بود (شکل شماره ۶). زودی تشخیص داد که اینطوری نباید باشد. نقطه نباید باشد مرکزش. مرکز را عدم کرد. همانیدگی‌ها را راند به اطراف، این قدر راند، راند، راند که دیگر در آنها هیچی نماند. تمام زندگیش را دوباره پس گرفت از همانیدگی‌ها و به بینهایت خدا زنده شد، عدم را گذاشت مرکزش و به طور قطع و یقین فهمید که خدا یعنی چی. برای اینکه به او زنده شد. ما باید به خدا زنده شویم که بگوییم ایمان آوردیم. بله،

یک چند بیت از دفتر دوم می‌خوانم. در دفتر دوم که از بیت ۱۳۰۰ شروع می‌شود، مولانا می‌گوید که: تمام این جهان از جمله ما در دست باد غیبی، نیروی اداره کننده ایزدی، مثل برگ کاه هستیم. بنابراین اینکه می‌گوییم من می‌دانم و قضاوت می‌کنم و مقاومت می‌کنم و خشمگین هستم و اینها عاجزی نیست. هر کسی که عاجز باشد و بداند که عاجز است تسلیم می‌شود، فضا باز می‌کند. شما یا واقعاً باور دارید که خدا در این لحظه قضاوت می‌کند، و کن فکان به کار می‌افتد، نیروی ایزدی را شما اگر باور ندارید، بروید به بیرون صحرا ببینید که این گلها چطوری باز می‌شود. الان هم بهار دارد می‌آید ببینید که چطوری از یک پوسته ضخیم برگ می‌آید بیرون، سبزی می‌آید بیرون، گلها باز می‌شود کی باز می‌کند؟ آرام آرام باز می‌کند. پس نیروی زندگی این کارها را می‌کند و در ما هم کار می‌کند.

و می‌گوید که این همانیدگی‌های ما را خدا با تیر می‌زند. وقتی با تیر می‌زند، در حالی که خون می‌چکد، این را بوس کن با رضا، ببر پیش شاه، یعنی خدا، و بگو که ممنونم، شکر تو این را زدی. مبادا تلخ بشوی، واکنش نشان بدهی، خشمگین بشوی، اگر کسی اینطوری بشود، نمی‌داند اصلاً جریان چه هست. یعنی نه تنها شما باید بدانید که این همانیدگی‌ها را خدا



با تیر خواهد زد، و خودش می داند کدام را می زند، اگر نمی خواهید بزند در این صورت به موقع ما باید اینها را شناسایی کنیم و از آنها بجهیم. یادتان هست در آن سه بیت معروف که می گوید

هر چه از وی شاد گردی در جهان، امیدوارم بیایید این سه بیت را بخوانید. می گوید هر چه از وی شما شاد می شوید، یادت باشد که ازش جدا خواهی شد. و باورت نمی شود نگاه کن که خیلی ها بودند، به اینها چسبیده بودند و جدا شدند. و دارد نصیحت می کند که قبل از اینکه اینها از تو به زور بجهد تو از آنها بجه. بلند شو، مثل یک پرده که یک جایی نشسته. این همانیگی ها. ولی اگر نجهیم بجهیم و از آن زندگی بخواهیم و آن را مرکز قرار بدهیم، این را زندگی به ما تیر خواهد زد و اگر زد حتماً در آن لحظه شما باید راضی باشی و شکر کنی. مرتب من این را می گویم.

بعضی ها ممکن است بگویند چرا می گوید؟ برای اینکه این عینک من ذهنی وقتی بهش صدمه می خورد و صدمه هم به مرکز ما می خورد، به چیزی چسبیدیم آن را به زور از ما می کنند. من ذهنی نمی تواند آنجا آرام باشد و رضا داشته باشد و شکر کند، نمی تواند، تلخ می شود. ولی شما به عنوان زندگی می توانید، شما الان با این گفتگوها و مطالعات مولانا می دانید. اگر یکی نداند اشکالی ندارد خوب او نمی داند ولی شما می دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۰

این جهان چون خَس به دست باد غیب

عاجزی پیش گرفت و داد غیب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۱

گه بلندش می کند گاهیش پست

گه درستش می کند، گاهی شکست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۲

گه یمینش می برد، گاهی یَسار

گه گُلستانش کند، گاهیش خار

بله پس تمام این جهان از جمله ما مثل برگ گاه هستیم در دست نیروی ایزدی، بادی که از آنور می آید، دم ایزدی، خرد کل و ما باید عاجزی پیشه کنیم. و داد غیب، داد غیب یعنی عدل خدا چکار می کند؟ ما را چکار می کند؟ این کارها را می کند. گاهی بلند می کند ما را، گاهی زمین می زند. گاهی هم هویت شدگی را زیاد می کند ما خوشحال می شویم، گاهی می کوبد زمین ما ناراحت می شویم. می خواهد به ما بگوید که اینها را در مرکز نگذار. نگاه کن من دارم ترا اداره می کنم، به من هم نگاه بکن. آن کسی که مشغول با این هم هویت شدگی ها است، تنها سر و کارش با خدا الان خواندیم دیگر، می گوید اینها را زیاد کن، از اینها زیاد به من بده، هر چه بیشتر بهتر. تمام ذکر ما و خواست ما از خدا این است که این



همانندگی‌های مرا زیادتر کن و نگذار کم بشود. همه‌اش همین است دیگر، غیر از این است؟ او هم گاهی درستش می‌کند و گاهی می‌شکند. به ما چی می‌خواهد نشان بدهد؟ می‌خواهد بگوید که تو عاجزی و تو در مرکزت غیر از من نمی‌توانی چیز دیگری بگذاری و همین طوری گاهی من ذهنی می‌کند می‌برد به چپ و گاهی به خودش زنده می‌کند. و نمی‌شود که شما به خدا بعضی مواقع زنده نشوید.

گاهی راست می‌برد گاهی چپ، گاهی ما را گلستان می‌کند، حضور را حس می‌کنیم، مطمئن هستیم شما کردید. گاهی هم می‌برد من ذهنی می‌کند، خار می‌کند. می‌خواهد ما ببینیم، بدانیم. ما از جنس گلستان هستیم، مرکز ما امروز خواندیم اگر از جنس عدم بشود، فضای درون باز بشود، مثل ابراهیم در بیرون گلستان را ایجاد می‌کنی. ابراهیم هم همین کار را کرد، رفت سوی آتش یعنی دردهای هشیارانه، کندن چیزها از خودش آتش را گلستان کرد. پس اگر دیدید که زندگی گاهی بلند می‌کند، گاهی می‌زند زمین، دارد به شما پیغام می‌دهد که توجه نداری به من. باید به صورت حضور ناظر ذهنت را ببینی و اتفاق این لحظه را بپذیری، پای مرا یعنی خدا می‌گوید آگاهانه به مرکزت باز کنی، من با کن فکان روی مرکزت کار می‌کنم. شما این همانندگی‌ها را نمی‌توانی از بین ببری. اینها را من از مرکزت پاک می‌کنم و شما را از جنس خودم می‌کنم. این حرف خداست. و خدا اینطوری نیست که دو نفر باشیم یکی من یکی او. این یک واحد است، یک یکتایی است که آمده خودش را هم‌هویت کرده با چیزها و خودش، خودش را می‌تواند بیدار کند. به ما می‌گوید تو فقط به صورت حضور ناظر نگاه کن، هیچی نگو، هیچ کاری نکن، من همه کارها را می‌کنم، فقط تو کار را خراب نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش، کم‌خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو م‌کوش

ما با کوشیدن با عقل من ذهنی، با دید من ذهنی که دید هم‌هویت شدگی‌ها است، کار را خراب می‌کنیم. ما باید به صورت تا آنجا که می‌توانیم حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، و آن فرمان انصتوا یعنی خاموش باشید را رعایت کنیم. درست است؟ حالا اینها را می‌خوانیم که بگوییم خدا با تیر می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۳

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار

اسب در جُولان و ناپیدا سوار

یک دستی که پنهان است زندگی ما را ترسیم می‌کند، اتفاقات را ترسیم می‌کند، زندگی بیرون و درون ما را ترسیم می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهایِ حکمِ کُنْ فَاکَن می‌دویم اندر مکان و لامکان

یعنی چوگان بشو و می‌شود دائماً مثل گوی بیرون و درون ما را در اختیار دارد. ما هم همانندگی‌ها را می‌خواهیم نگه داریم، بیرون را هم می‌خواهیم درست کنیم. ما حالا ببین چه اشتباهی می‌کنیم؟ می‌گوییم بیرون درست بشود، درون من درست شود. نگاه کنید همانندگی پر است در مرکز ما. انعکاسش همیشه در بیرون اتفاقات بد است. بعد ما می‌گوییم در بیرون مردم خودشان را درست کنند، وضعیت را درست کنند، اینطوری بشود تا من مرکز را درست کنم خوشبخت بشوم. برای همین می‌گوییم من ذهنی همه چیز را واژگونه می‌فهمد. خلاصه این جهان دارد می‌چرخد، ما هم همین طور مثل یک اسب، اما سوار ناپیداست. یک سواری این اسب را می‌گوید می‌دواند از جمله ما را. حالا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۴

تیرِ پَرانِ بین و ناپیدا کمان جان‌ها پیدا و پنهان، جانِ جان

جانِ جان یعنی همین خدا و زندگی. پس بنابراین این یکتایی که خودش را هم‌هویت کرده و بیدار می‌کند، اگر ما کنار کشیدیم به صورت حضور ناظر نگاه کردیم و دخالت نکردیم، و چوب لای چرخ زندگی نگذاشتیم با من ذهنی و فکرهایمان و دردهایمان خیلی خوب است. وگرنه در این صورت از طرف یک تیراندازی که ما نمی‌بینیم، به همین همانندگی‌های ما تیر انداخته می‌شود. ولی نه کمانش پیداست. ولی وقتی تیر می‌خوریم، می‌فهمیم که تیر خوردیم. جانها پیدا، یعنی البته که آن چیزی که باهاش همانیده هستیم و مثل جان ماست، مثل پولمان است، همسرمان است یا بچه‌مان است، با هر چیزی که باهاش همانیده هستیم، آن را که ما می‌شناسیم، ولی یک دفعه به خطر می‌افتد. ما نمی‌دانیم چی هست. جانها پیدا و، پنهان، جانِ جان. جانِ جان یعنی زندگی پنهان است. پس اولاً می‌فهمیم که آنطوری که من ذهنی ما می‌گوید چون در افسانه زندگی می‌کند من ذهنی ما. من ذهنی در بیرون دشمن می‌بیند و مساله می‌بیند و مانع می‌گوید دشمنان دارند این کار را می‌کنند. تمام این لطماتی که به من می‌خورد، ریب‌المنون و هر اتفاق بدی در بیرون کار مخالفان من است، دشمنان من است، شانس ندارم. نمی‌دانند که مرکز اشغال شده هم‌هویت شده دارند و جانِ جان دارد اینها را با تیر می‌زند. شما که مولانا می‌خوانید بدانید. بله می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵

تیر را مشکَن که آن تیر شَهی است نیست پرتاوی، ز شَصت آگهی است

در بالا گفت که تیر می‌آید می‌خورد به همانیدگی تو که مثل جان دوستش داری، در مرکز توست، یک باوری را معتقدی یک دفعه درمی‌آید که این باور غلط است، یک پولی هست باهات هم‌هویت هستی، آن از دستت می‌رود. با یک کسی ازدواج کردی، کنترل می‌کنی، هر چه را کنترل کنی آن از دستت می‌رود، و از تو دور می‌شود و آن هم می‌رود. هر چه را که باهات هم‌هویت هستی، به شدت کنترل می‌کنی که بلکه بتوانی نگه داری، می‌بینی که او از تو دارد فرار می‌کند. اینها را نسبت بده به خدا، که بعداً در این بیت می‌گوید که: تو تیر را مشکَن، یعنی ناراحت نشو، عصبانی نشوی که بگیری این تیر را بشکنی و واکنش نشان بدهی برای اینکه این تیر از طرف شاه است، یک تیر شاهی است، یک تیر خدایی است و نیست پرتابی یعنی همسایه پرت نکرده، دشمنانت پرت نکردند، وضعیتهای بد پرت نکرده، بلکه یک باشنده آگاه از شصت آگاهی یعنی دانسته خدا به طرف تو پرتاب کرده، و الان موقعش بوده که این چیز را بزند. برای اینکه تو باهات هم‌هویت هستی.

یعنی زندگی نگاه می‌کند که چه چیزی ما را دارد منحرف می‌کند و ما به چه چیزی خیلی چسبیدیم که این را ول نخواهیم کرد، و آن را می‌گیرد، به ما نشان بدهد که تو به زور نمی‌توانی این را نگه داری، و این را می‌گیرم، حالا این به زبان ساده است. تو بدانی که آنجا نمی‌توانی چیزی را بگذاری در مرکزت. و حالا وقتی این گرفته می‌شود تو باید بگویی که یک باشنده آگاه این تیر را پرت می‌کند و عبرت بگیری.

اگر یکی از این هم‌هویت شدگی‌ها که ما مثل جان دوست داریم زده شد، شما حاضرید که الان بنشینید قبول کنید که بقیه را هم خواهد زد، بهتر است من قبل از زدن این را رها کنم، برانم به حاشیه. حاضرید؟ اگر حاضر نباشید بقیه را هم خواهد زد و دردتان خواهد آمد. وقتی هویت‌تان را از دست بکنید نمی‌زند، دردتان هم نمی‌آید. شما پول را می‌پرستید این را، می‌رانید به حاشیه، هویت‌تان را می‌کنید، پول در خطر نمی‌افتد. برای اینکه به محض شما عقلتان را از پول نمی‌گیرید، عقلتان را از زندگی می‌گیرید. چه بسا اگر عقل درست و حسابی از زندگی بگیرید، پولمان را بتوانیم نگه داریم. امروز بیتهای خیلی جالبی خوانده‌ایم. که وقتی گفت: یغما بگ ترکستان بر زنگ بزد. که شما بدانید چطور آقا یا سرور غارتگران، خدا مرکز همانیده انسانها را غارت می‌کند.

داریم راجع به این صحبت می‌کنیم و نمی‌شود شما دچار این غارت نشده باشید. در هر سنی باشید، حتی ده سالگی، دوازده سالگی، بالاخره یک دختر خانم کوچکی عروسکش را گم کرده، آن یکی دوچرخه‌اش را گم کرده، پسر توپش را



گم کرده، نمی دانم بهش وابسته بوده، چسبیده بوده، دردش آمده، یک تجربه‌های این چنینی وجود دارد. از آن اول یواش یواش شروع می‌کند به انسانها نشان بدهد که اینها را در مرکزت نگذار ولی ما پیغام را نمی‌گیریم.

بله شستِ آگهی را دقت کنید. شستِ یعنی با شست تیر را می‌انداختند، آگاهانه می‌کشد می‌اندازد. اندازه‌اش را می‌داند، چه چیزی را بزند و چه جوری بزند. آن طوری هم می‌زند که اگر شما رضا داشته باشید و شکر، از عهده این کار می‌توانید بر بیایید، رضا و شکر. تیر را مشکن توجه کردید. تیر را مشکن یعنی رضا، راضی باش در این لحظه، شکر کن که یک چیزی را به شما نشان داد که شما را از عقل کل دور می‌کرد. و توجه کنید که اگر این همانیدگی‌ها در مرکز ما باشد، آن چهار تا برکت به خطر خواهد افتاد. قدرت ماست، عقل ماست، هدایت ماست و حس امنیت ماست. اینها اگر به خطر بیفتند ما نمی‌توانیم زندگی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَقِّ

كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدُ سَبَقِ

یعنی خدا گفته که تو تیر نمی‌اندازی، من تیر می‌اندازم و مولانا این بیت را به این معنی می‌گیرد که تو مرکز را باید خالی کنی، من از طریق مرکز خالی فکر کنم، فکرهای ترا من باید فکر کنم. دارد زندگی به ما می‌گوید. یعنی یک باشنده‌ای به نام خدا حالا اسمش را بگذارید زندگی، آمده با چیزهای سطحی هم‌هویت شده، الان خودش را دارد آزاد می‌کند می‌خواهد بکشد به صورت ما عقب و به خودش زنده بشود. به درجه‌ای که ما از این چیزهای سطحی آزاد می‌شویم به عمق او زنده می‌شویم، ریشه پیدا می‌کنیم و او فکرهای ما را تولید می‌کند.

به عبارت دیگر به طور ساده می‌گوید تو حق نداری بر اساس همانیدگی‌ها فکر کنی. باید من بر حسب عدم که در مرکز هست فکر کنم. فکرهای تو را ای انسان من می‌سازم. تو خودت بر اساس دردها و هم‌هویت شدگی‌ها نمی‌توانی فکر کنی در حالی که همه فکرهای ما بر اساس دردهای ما و همانیدگی‌های ما است.

شما نگاه کنید این فکری که ۲۴ ساعته از ذهن ما می‌گذرد هم‌هواش بر حسب این است که این را چکار کنم، زیاد کنم و این اتوماتیک شده. ما در تسخیر فکرهای همانیده هستیم. اصلاً هشیاری فرصتی پیدا نمی‌کند که از اینجا بیرون بیاید ببیند چه خبر است. زیر کنترل فکرهای همانیده هستیم ما. بنابراین می‌گوید که اینکه ما به وضعیتی در بیاییم که عدم مرکز ما بشود، این عدم شدن مرکز ما به تمام کارها اولویت دارد.

کار حق یعنی کاری که برای خدا باید انجام بدهیم ما، که مرکزمان را خالی کنیم، به همه کارها برتری دارد، اولویت دارد، جلوتر از همه باید انجام بشود و این آیه را هم می‌دانید که بارها خواندیم:

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...

...و آن گاه که تیر می انداختی، تو تیر نمی انداختی، خدا بود که تیر می انداخت...
حالا هر جور معنی کردند، گاهی اوقات جور دیگری معنی کردند این را ولی مولانا می بینید که در کجا می آورد، در همین فکر کردن، در جاهای دیگر هم به همین فکر کردن می آورد که باید مرکزمان را عدم کنیم، او از طریق ما فکر کند. حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷

خشم خود بشکن تو مَشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را

بنابراین یک کسی که گرفته همانیدگی ها را نگه داشته، می گوید رها نمی کنم. همانیدگی ها را هم اول نشان دادم خیلی ساده است، هر چیزی که ذهن تجسم می کند و ارزش دارد برای ما، ذهن می تواند تجسم کند. از معمولی ترین هایش پول است، همسر است، بچه است، باور است، انواع و اقسام باور است، اینها و متعلقات گرانها مثل مثلاً کسی طلا دارد یا چه می دانم گردنبند دارد یا زیبایی دارد، بدن یکی از آن چیزهایی است که ما باهاش هم هویت هستیم، جنسیت ما بعضی ها از اینکه مثلاً زن هستند بسیار ناراحتند، بعضی از اینکه مرد هستند بسیار افتخار می کنند، مثل می گویم یا بلعکس، چسبیده اند به جنسیت. هم هویت هستند.

حالا به ما می گوید که با هر چیزی که هم هویت هستی، از آن ناحیه دارد درد می آید و آن را زندگی می زند ما خشمگین می شویم. می گوید خشم را تبدیل به رضا کن و شکر کن. برای اینکه آن چشم هم هویت شدگی به علاوه خشم که عینک دید ماست الان این را گرفته، در این صورت شیر را که خوردنی است یعنی نیروی زندگی را خون می شمارد. یعنی خدا این کار را کرده به ما زندگی بدهد، و بیت قبلی مهم بود. وقتی یک نیروی یکتایی، یک نیرویی که یکتاست از طریق ما آمده، ما تبدیل در سطح به دویی کردیم، به ما می گوید تو دخالت نکن، تو قضاوت نکن، تو مقاومت نکن، تو عقلت را از این همانیدگی ها می گیری این عقل نیست. نگاه کن من تمام کائنات را اداره می کنم، ما نمی فهمیم، بالاخره آخر سر این چیز سطحی را یعنی من ذهنی را می زند.

می خواهد بزند داغون کند، بگوید مگر نمی گویم که تو این همانیدگی تو نیستی. چطوری بگویم دیگر؟ پس می زند. بزند ما دردمان بیاید یا نمی آید؟ بله، معلوم است که آن مرکز ماست. پس چرا می زند؟ می گوید من از طریق تو فکر می کنم نه تو. تو این چیز سطحی هستی. فکر تو بر حسب همین همانیدگی ها است. فکر تو بر حسب دردها است، هدایت تو افتاده

دست اینها. اینکه به صورت فکر می‌کنی از یک فکری می‌پری به فکر دیگر، اصلاً مجال نمی‌دهی به من که از فاصله بین دو تا فکر بیایم بالا. من باید بزخم اینها را.

برای اینکه تو الان راجع به یک هم‌هویت شدگی فکر می‌کنی. به سرعت می‌خواهی بپری به یک هم‌هویت شدگی دیگر. نمی‌گذاری من از این وسط دربیایم به تو بگویم اصلاً منم و تو وجود نداری، این چیز سطحی است و توهم است که نمی‌گذاری. پس آن چیزهایی که تو باهاش می‌پری با این فکرها من می‌زنم دیگر. حالا اگر زد، یعنی ما کار را به آنجا رساندیم، حالا به ما می‌گوید تو خشم خودت را بشکن. تیر را مشکن. یعنی رضا و شکر.

پس ما نتیجه می‌گیریم، اگر ما افراط کرده‌ایم در همانیدگی و گوش نکرده‌ایم به حرف مولانا و حالا سطحی گوش کرده‌ایم به طوری که آثار من ذهنی و افسانه من ذهنی را در خودمان می‌بینیم، مقاومت را می‌بینیم، قضاوت را می‌بینیم، در این صورت مرکز ما مورد حمله قرار خواهد گرفت. و اگر گرفت ما باید شکر کنیم که دارد زندگی به ما نشان می‌دهد که همین نمی‌گذارد من بیایم بالا. یعنی تو به خاطر این حرص می‌زنی، از یک فکری با سرعت زیاد به فکر دیگری می‌پری، نه به خاطر من که. چون می‌دانی که این فکرها فقط روی مرا می‌پوشانند.

تو باید آرام آرام فکر کنی و دنبال حرص نروی. حالا که من می‌زنم اینها را، خشم خودت را بشکن، تیر را مشکن، مهم است این، برای اینکه دوباره یک عینک دیگری به چشم خواهی زد که من که می‌خواهم الان شیر بدهم به تو و نیروی زندگی بدهم، آن را تبدیل به خشم خواهی کرد. من این را می‌دهم زندگی کنی. توجه کنید؟ می‌گوید این را می‌زنم از خلاش، جای خالی من بیایم تو. جایگزین نکن، خشمگین نشو، چون خشمگین شوی، عینک خشم الان که این را من به تو می‌دهم یا خودم را در اختیار تو می‌گذارم، به جای اینکه بگیری زندگی کنی، به صورت شیر مقوی است، این را مثل خون نجس خواهی کرد، یعنی زیر پا له خواهی کرد. چشم خشم، چشم خشم بد خواهد بود. خلاصه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۸

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

تیر خون‌آلود از خون تو تر

یعنی این رویداد که اتفاق افتاده، یکی از همانیدگی‌های ما با تیر زده شده، در این صورت این رویداد را مبارک بدانیم و تیر را بوس کنیم و در حالی که خون هم‌هویت شدگی می‌چکد، یعنی آزاد شده، توجه کنید اگر راضی باشیم شکر کنیم، زندگی از آن آزاد می‌شود. اگر خشمگین بشویم، دوباره گیر می‌افتیم در درد جدید، شکایت جدید، نالیدن جدید. هیچ کدام از اینها روی زندگی کار ندارد.

توجه کنید می‌گویم یک یکتایی دارد بیدار می‌شود، یک من ذهنی توهمی هم مرتب دارد شکایت می‌کند که این همانندگی‌های مرا گرفتی و کم دادی، به آن زیاد دادی! چرا به او زیاد دادی؟ اینها بحثهای سطحی من ذهنی است. کاری با خداییت و خداگونگی و اداره کائنات و خرد زندگی و اینها ندارد. یک چیز سطحی بی‌عقل من ذهنی است. و بنابراین در این چیز سطحی که از همانندگی‌ها می‌آید، واکنشهایی مثل رنجش، خشم و نالیدن و اعتراض داشتن و رنجیدن وجود دارد. بیشتر مردم که به جزییات این کار وارد نیستند، دائماً از دست خدا شکایت می‌کنند.

در اینکه در توهم است، اولاً فکر می‌کنند یکی اینها هستند. یعنی من ذهنی که چیز سطحی است، بر اساس همانندگی‌ها است، باید پاشیده بشود، آن را نگه داشتند، آن یک خدا منعکس کرده، با آن خدا دارند می‌جنگند و شکایت می‌کنند، یعنی توهم در توهم، غلط است این.

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر. یعنی پیش خدا بر. یعنی شکر کن، راضی باش. در حالی که تیر خون آلود از خون تو تر است، یعنی همان لحظه، این لحظه. این لحظه این اتفاق ما را باید بیاورد این لحظه. یعنی وقتی یک هم‌هویت شدگی از ما زده شد، ما باید بیاییم این لحظه و عذر بخواهیم. پیش شاه بر بوسه ده بر تیر یعنی همان چیزی که می‌گوئیم واهمانش و عذرخواهی و صبر و شکر. صبر و شکر و رضا. داریم صحبت می‌کنیم که از اینکه بیت اول گفته یغما بک ترکستان با تمام لشکرش به مرکز هم‌هویت شده انسان حمله خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۹

آنچه پیدا، عاجز و بسته و زبون و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون

می‌گوید که آن چیزی که پیدا است، همانند ماست، از بین رفتن این است، و ناله و شکایت ماست، من ذهنی ماست، این عاجز است، قدرتی ندارد. مخصوصاً در آن شکل (شماره ۴) نگاه کنید که چقدر عقل دارد، از دردها و چیزها عقل گرفته، چقدر قدرت دارد، تمام آفلین در مرکز ماست. وقتی آفلین در مرکز ماست، از اینها می‌خواهیم خوشبختی بیرون بکشیم، قدرت بیرون بکشیم، هویت بیرون بکشیم، اینها در حال تغییر هستند. هدایت بیرون بکشیم.

فرض کن انسانی که زیر صد جور درد است، می‌خواهد مرکزش آن را هدایت کند. آخر چطور هدایت کند؟ شما یک ذره فکر کنید؟ چی دارد هدایتش می‌کند؟ خدا یا درد؟ شما نگذارید دردها شما را هدایت کنند. شما همین که می‌بینید خشم دارد شما را می‌برد، بنشینید تکان نخورید. خشم آمده می‌خواهی حرف بزنی، نباید حرف بزنی، نباید عمل کنی. همین طور رنجش، همین طور کینه، همین طور حسادت. اینها انسان من ذهنی است، عاجز است، پست است، دست بسته است، بسته یعنی در افسانه در دام افتاده. الان هم دارد می‌گوید اتفاقاً در دام است.

آنکه ناپیداست یعنی زندگی، نیروی زندگی، خدا، این قدر تند و سرکش است، به حرف من ذهنی ما گوش نمی‌دهد. یعنی در تخلیه مرکز ما خدا به ما رحم نمی‌کند. نباید شما بگویید که به اندازه کافی احتمالاً به ما، تک تک ما فرصت داده. یعنی ما خیلی با حرص و ولع و انحراف ما از راه خیلی جدا شدیم. هر کسی درد زیادی می‌کشد نباید فکر کند که بدشانس است، مرکزش است که او را به این روز انداخته، مرکزش.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۰

ما شکاریم، این چنین دامی که راست؟

گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟

ما شکار هستیم یا نه؟ در آن افسانه من ذهنی فرض کن یک کسی که هم‌هویت شدگی دارد، مقاومت و قضاوت دارد، دشمن می‌بیند، مساله می‌بیند، کجا گیر افتاده؟ خیلی گیر بزرگی است. یعنی اینطوری بگوییم خدا می‌گوید یا تسلیم شو من درست کنم یا یک افسانه درست کرده‌ام، ترا در آن گیر انداخته‌ام، تو درد خواهی کشید تا بالاخره تسلیم شوی و بیایی به من بگویی من چکار کنم. و عذر بخواهی و من را قبول داشته باشی که من قضاوت کنم، و کن فکان را بیاورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

وگر به خشم روی صد هزار سال زمن

به عاقبت به من آیی که منتها منم

مگر منتهای ما او نیست؟ اول ما او است و آخر ما او است. من از شما سوال می‌کنم وقتی آمدیم به جهان او بودیم، یعنی خدا بودیم، موقع رفتن هم او هستیم، حتماً، این وسط می‌گوید اینجا مشغول نشو به این بازیهای من ذهنی. بگذار من ترا رها کنم با قضا و کن فکان. ما می‌گوییم نه. نه! در افسانه من ذهنی گرفتار بشو که دام من است.

مولانا سوال می‌کند ما به صورت هشیاری وقتی نمی‌فهمیم و درک نمی‌کنیم، در این دام گرفتار هستیم؟ این دام مال کی هست؟ هیچ کس نباید فکر کند که به وسیله خودش یعنی من ذهنی‌اش از افسانه من ذهنی می‌تواند رها شود. امکان ندارد همچون چیزی، برای اینکه این را من ذهنی ساخته. فقط یک راه دارد. قضا و کن فکان، باید شما تسلیم شوید، پای خدا به مرکزتان باز بشود و آن می‌تواند شما را نجات بدهد، جور دیگر نداریم.

یک سیستمی که در حال تخریب است، در حال ایجاد توهم بیشتر است، شما یک آدمی را در نظر بگیرید که اینطوری است، هر چی هم از اینها برای او بخوانی نمی‌فهمد، می‌گوید چی می‌گویی تو؟ توجه می‌کنید؟ یک کسی که مانع می‌بیند، مسئله می‌بیند دشمن می‌بیند، هر چی به او می‌گوییم بابا این مانع نیست این را تو درست کردی نمی‌فهمد

هشیاری پایین است، دام است دام خداست. دارد سؤال می کند ما شکار شدیم، گیر افتادیم این دام مال کیه؟ از طرف دیگر شما چرا نمی آبی گوی بشوی؟ گوی دست و پا ندارد دیگر، گرد است یعنی قل می خورد.

تو چرا مثل گوی قل نمی خوری؟ ما گوی چوگان هستیم، چوگانی کجاست؟ او که چوگان می زند ما را، به محض اینکه تسلیم بشوید چوگانی اصل شماست، می زند ما را می برد، نه من ذهنی مان را. ما باید از دام من ذهنی رها بشویم که خودمان که نمی توانیم که، ما خودمان وقتی با همانیدگی ها فکر می کنیم بیشتر گیر می افتیم. شما توی این دام می خواهید دام را سخت تر بکنید یا آسانتر بکنید؟ شما که آسانتر نمی توانید بکنید، ما فقط بلدیم سخت تر بکنیم با آن نگاهی که داریم.

در غزل هم می گوید که وقتی شما همانیدگی دارید عینک همانیدگی، به روی خدا نگاه نکنید، چون خدا را نمی بینید، یک چیز دیگری می بینید، فقط بگذارید سایه او بر سر شما بیفتد، توی غزل است می خوانیم، جایش نیست ولی شاید دو سه بار این را توضیح بدهیم. می گوید که وقتی شما می خواهید برگردید عینک همانیدگی جلوی چشمتان هست خدا را نبینید با این چشم چون نخواهید دید یک چیز دیگری خواهید دید، به سوی او خواهی رفت و پایتان خواهد لغزید. فقط با فضاگشایی و تسلیم بگذارید سایه او بر سر شما بیفتد، و کن فکان روی مرکز شما کار کند توی چیز است.

و یک تمثیل خواندیم امروز هم دو سه بیت آوردیم خواند. می گوید دو تا در هست حالا می گویند در دیگر، یکیش آب است یکیش آتش است. آب نماد خوشی های ظاهری است که ذهن می شناسد از همانیدگی ها می آید، آتش نماد درد هشیارانه و صبر و شکر و جدا شدن هم هویت شدگی هاست. مردم به سوی آب می روند، هی می آیند می روند آب، کمتر کسی می رود به سوی آتش و می گوید این دو تا در است، آن که از در آبی وارد می شود از جهنم سر در می آورد از آتش سر در می آورد، آن کسی که از در آتش وارد می شود که خلیل هم از در آتش وارد شد گلستان درست کرد، از گلستان و سبزاره زار و آب سر در می آورد. پس گوی بشویم یعنی دست و پا نداشته باشیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۱

می دَرَد، می دوزد، این خیاط کو؟

می دَمَد، می سوزد، این نَفاط کو؟

چی را می درد؟ همانیدگی ها را. چی را می دوزد؟ آزاد می کند هشیاری را آزاد می کند یکی می کند یکتا می کند، اینجا گیر افتادیم آنجا گیر افتادیم با آن هم هویتیم، همه اینها را می درد ما را در می آورد. می دوزد یعنی باهم یکی می کند، از این رنجش زندگی را آزاد می کند، از این هم هویت شدگی پول هم آزاد می کند این دو تا را به هم می دوزد. می گوید: این خیاط کو؟ خیاط که دیده نمی شود، خیاط خدا دیده نمی شود. فقط تسلیم می شوم.

می دمد می سوزد با دَمَش خرد می دهد و ما شناسایی می کنیم همانیدگی هایمان را و می اندازیم. می گوید این آتش افروز، نَفَاط یعنی کسی که نفت می ریزد و آتش به پا می کند، یعنی هم هویت شدگی را می سوزاند از بین می برد. درد ما را شفا می دهد. این سوزاننده کو؟ سوزاننده با چشم دیده نمی شود با فکر دیده نمی شود. ولی می دانیم که تمام کارها همین لحظه دست اوست، و تمام توجهش هم روی شخص شماست. فقط ما باید مطابق گفتار مولانا عمل کنیم که رضا وشکر و صبر بتواند بَدَرَد و بدوزد. ولی سفت می گیریم، نمی گذارم بَدَری؛ داریم به خدا می گوییم، او هم بالاخره باید بدرد دردمان می آید. تمام دردها از اینجا می آید، تمام دردها درد زایمان است. ما باید از ذهن زاییده بشویم، ولی نمی شویم، جلوش را گرفتیم.

اینطور که مولانا می گوید این کار آسان است، این مقاومت و قضاوت ماست که ما را توی افسانه نگه می دارد، ما حتی خدا را هم مانع می بینیم، خدا را هم دشمن می بینیم، خدا را هم مسئله می بینیم، برای اینکه این لحظه او را تبدیل به آن جنس می کنیم. کسی که خشمگین است الآن، نیروی ایزدی را که می شود زندگی کرد، و خرد زندگی است و می تواند شفای درد ما باشد تبدیل به خشم می کند، شما چرا تبدیل به خشم می کنید به درد می کنید؟

وقتی درد می آید می گوئید من دارم آن نیرو را که باید مصرف دارو و درمان بکنم برای دردهای خودم، تبدیل به خشم و درد می کنم من چرا این کار را می کنم؟ او می خواهد بدرد و بدوزد، من تسلیم بشوم این کار را بکنند. بله، این همانیدگی ها را می درد یکی یکی، منتها خیاطش دیده نمی شود. تا چی کار کند؟ عدم را بوجود بیاورد در مرکز ما بله یعنی اینطوری (شکل شماره ۶). پس چی شد گفتیم که ما مثل برگ کاه هستیم در مقابل باد غیب که باد غیب دارای داد است، و این نیروی زندگی و خدا همانیدگیهای ما را با تیر می زند، وقتی دیدیم زده شد معنیش این است که خبر از این همانیدگی نداشتیم، یا داشتیم اصرار می کردیم در نگهداریش و این زده شد. و شما باید به جای اینکه تیر را بشکنی اوقات تلخ بشود، باید خشم را بشکنی. و پس از این گفتگو می خواهیم این دو بیت را که قبلاً خواندم بخوانم می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضایِ حق، رضایِ بنده شد حکمِ او را بنده خواهنده شد

پس قضای حق می گوید که من این را با تیر زدم، تو با این همانیده می شوی، تو می گویی من هم راضی ام شکر می کنم، خدایا شکر ممنون و من هیچ الآن ناله ای شکایتی و خشمی ندارم، و راضی ام، و من حکم تو را بنده خواهنده هستم، هیچ مقاومتی ندارم، هیچ قضاوتی هم ندارم، با دانش ذهنی خودم نمی خواهم بگویم نباید این کار را می کردی، حتماً باید می

کردی و این به نفع من است من الآن هم اگر جور دیگر می بینم با ذهنم، نمی خواهم ببینم و اشتباه خواهم دید. گفت یک ذره خشم داشته باشی این غلط می بیند. همین الان خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴۴

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است

زان که جوای رضای و قاصد است

اگر شما همانندگی دارید همانندگیتان را با تیر خدا زد، اگر مؤمن هستید که باید با اطاعت تسلیم بشوید، سجده بکنید فضا را باز کنید، یعنی اتفاق بد افتاد به همانندگی، فضا را باز می کنید ساجد می شوید، برای اینکه شما جوای رضای هستید و هشیارانه دارید این کار را می کنید، قاصد یعنی هشیارانه، قصاداً، قصاداً شما جوای رضای هستید، فضاگشایی و رضا، یادمان باشد من ذهنی بلد نیستم.

چرا من این همه اصرار می کنم روی رضا و فضاگشایی و مولانا هم اینقدر می گوید. برای اینکه اگر شما اوقاتن تلخ بشود کمک خدا را که می خواهد بکند نخواهید گرفت. هیچ موقع نگوئید خدا به من کمک نمی کند، بگوئید من کمک خدا را نمی گیرم، او می دهد من بلد نیستم بگیرم، بلد نیستید مولانا به شما دارد یاد می دهد. بله این دو بیت را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گرگزیزی بر امید راحتی

زان طرف هم پیشت آید آفتی

انسان ها در مرکزشان هم هویت شدگی دارند امروز دیگر مولانا واضح می گوید این ها را اگر به موقع شما شناسایی نکنید و نیندازید یعنی خودتان را از آنها نکشید بیرون، این ها را زندگی خواهد زد. و اگر شما بگوئید این را زد و من بروم سراغ یک هم هویت شدگی دیگر راحتی پیدا کنم، آنجا هم برای شما یک آفتی پیش خواهد آمد. یعنی هیچ کس نمی تواند یک چیز مادی را که ذهنش تجسم می کند در مرکزش بگذارد، و از آن راحتی بگیرد. راحتی فقط از عدم است راحتی واقعی، راحتی گذرا و همه تایید می کنند، ما برای راحت بودن و آرامش داشتن و حس امنیت داشتن مثل ضحاک از مردم استشهاد می گیریم، می گوئیم شما بیایید به ما بگوئید آیا زندگی ما خوب است؟

یک عده ای هم می آیند مهمانی ما می گویند خانه به این بزرگی فرش و تشکیلات و معلوم است که خوب است دیگر، ما هم می گوئیم خوب است ولی در درون راحتی واقعی نداریم حس امنیت واقعی نداریم، موقعی که مردم می گویند می گوئیم خوب اینها می گویند که من راحتم و آرامش دارم نمی شود که، شما باید از درون این احساسات را داشته باشید

این حس را داشته باشید. می گوید برای همین می گوید: گر گریزی بر امید راحتی به سوی یک هم هویت شدگی از توی آن پیش خواهد آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دَام نیست جز به، خلوت‌گاه حق، آرام نیست

یعنی غیر از اینکه مرکزمان را عدم کنیم، و هم هویت شدگی‌ها را بگذاریم خدا در بیاورد، هیچ راه دیگری برای آرامش ما وجود ندارد. در آن شکلی (شماره ۶) که نشان دادیم فقط مرکز خالی هست که می تواند به ما آرامش بدهد حس امنیت بدهد، آرامش واقعی نه آرامشی که چهار نفر دوست دارم، ولی واقعاً نمی دانم این ها من را دوست دارند، موقعی که می گویند دوستت داریم آرام می شوم، تا می روند من دوباره آرامشم بهم می ریزد، این آرامش آفل را ما نمی خواهیم، آرامش ثابت و ریشه دار را می خواهیم. اگر به دست بیاید شما خواهید فهمید که وقتی چیزهای این جهانی که آدم با ذهنش تجسم می کند تغییر می کند، و شما آرامشتان بهم نمی خورد آن آرامش برقرار شده. اما اجازه بدهید راجع به این موضوع از دفتر سوم داستان فیل چند بیت بخوانم. در این چند بیت مولانا از زبان نوح می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۷

شُکرِ طوفان را کنون بگماشتی واسطه‌ی اَطْلال را برداشتی

داریم صحبت می کنیم که چه جوری خدا به مرکز ما حمله می کند مرکز هم هویت شدگی ما، مگر از جنس خودش باشد دیگر حمله نمی کند، به خودش حمله نمی کند، به هر چیز دیگری در مرکز ما حمله می کند. و در زندگی هر کسی طوفان نوح بر پا می شود. یعنی اگر این مرکز هم هویت شدگی را نگه داریم، یا اگر مرکز هم هویت شده را نگه داریم، بالاخره طوفان برپا خواهد شد. و طوفان همانیدگی‌ها را خواهد برد.

و اَطْلال یعنی بقایای همانیدگی و در لغت یعنی جایی که معشوق اطراق کرده بوده، مثلاً قدیم غافله می آمده، معشوق یکی هم در آن غافله بوده، آنجا جای گذاشته بودند غذا پخته بودند چادر زده بودند، رفته بودند آن شخص می رفت می گفت معشوق آنجا می نشسته، آنجا می خوابیده از این حرف‌ها، آن اَطْلال، در مورد ما یعنی که هر چیزی که ما به آن چسبیدیم و گذشته است، و این‌ها واسطه بین ما و خداست.



می گوید که تو ای خدا این طوفان برپا کردی، حالا برای چی این را می خوانیم؟ که شما هم طوفان اگر برپا شد باید رضا داشته باشید، باید شکر کنید که طوفان بر پا شده، و بین سی و پنج تا چهل، چهل و پنج سالگی در زندگی هر کسی طوفان برپا می شود، اگر با همانیدگی ها پیش رفته باشد. بهترین کار این است که انسان دیگر از ده که گذشت با این برنامه و با مولانا شروع کند به انداختن همانیدگی ها، اگر نه که بیست سالگی، سی سالگی به بعد نگذارد بماند.

برای اینکه همانیدگی ها به آدم زندگی نمی دهند. مثلاً آدم ازدواج می کند همسرش او را نمی تواند خوشبخت کند، نمی تواند آرامش بدهد نمی تواند شادی بدهد، نمی تواند هویت بدهد و سرخوردگی و یاس زیادی پیش می آید که این زندگی چی است؟ بعد آن موقع بچه بزرگ می کند زحمت می کشد، هوم ورک، می گذارند می روند بعضی ها نافرمان می شوند، خانه می خرد عادت می کند دیگر خانه اش را به همه نشان داده هیچ شادی نمی دهد، هر چه دارد و با آن هم هویت است هیچی از آن در نمی آید. آن موقع است که انسان به یک بحران می رسد. بعضی موقع ها هم یک ستونی را می کشند بقیه هم فرو می ریزد. به هر حال مولانا دارد به ما یاد می دهد اگر طوفان آمد، اولاً به موقع عمل کنیم طوفان نیاید.

اگر طوفان آمد باید بگویی خدا را شکر که این طوفان را شما گذاشتی، و این واسطه اطلال یعنی بقایای هم هویت شدگی را برداشتی. چرا می گوید اطلال؟ برای اینکه یک موقع معشوق آن تو بوده است. و این مهم است شما بدانید ما نیروی زندگی یا خدا را صرف بلند شدن به صورت فکر می کنیم، به صورت هیجان می کنیم. شما می رنجید، رنجش می رود در حافظه شما و می شود جزو اطلال. آنجا زندگی به تله افتاده، خاطره هیجانی ما جزو اطلال است. می گوید که این خلاصه بقایای هم هویت شدگی من، در سیستم من هست، طوفان می آید این ها را می برد. به عبارت دیگر یا ما مشارکت می کنیم عمداً و هشیارانه، درد هشیارانه می کشیم، مسئولیت را قبول می کنیم می گوئیم که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قد جف القلم

این است که زندگی، خدا می آید که زندگی درون و بیرون ما را می نویسد در این ها غصه هست، این ها به خاطر مرکز ماست و افعال ماست، و من زیر بار مسئولیت می روم و می خواهم این همانیدگی ها را بشناسم و همانیدگی های گذشته را بشناسم، این ها را بیندازم. درد هشیارانه بکشم صبر و شکر داشته باشم، این یک جور خاص زندگی است که فکر کنم شما دیگر شروع کردید. ولی اگر نه طوفان می آید. ولی اگر طوفان بیاید، کسی دچار طوفان است الان که خیلی ها هستند، اگر شما قرار ندارید، غصه دارید خواب تان نمی برد، خیلی مسائل، طوفان آمده، باید شکر کنید. برای اینکه می خواهد آن واسطه ها را بر دارد، واسطه یعنی من از طریق آنها با شما تماس می گیرم و خودش را توضیح می دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۸

زَانِكْ اَطْلَالِ لَيْمٍ وَ بَدُّ بَدْنَدِ نِي (نَه) نَدَايِي نِي (نَه) صَدَايِي مِي زَدْنَدِ

یعنی این‌ها، این بقایای هم هویت شدگی بسیار پست و بد بودند. برای اینکه نه ندایی می‌دادند، و آن چیزی که از من ذهنی می‌گیریم ما صدای خدا نیست، ندای خدا نیست، وحی خدا نیست، نه هم می‌توانستند صدای تو را ای خدا منعکس کنند. یعنی این بقایای هم هویت شدگی یا خود هم هویت شدگی، یا درد، درد در مرکز ما هست نه می‌گذارد الهام خدا به مرکز ما برسد، نه هم از خودشان یک عقلی دارند، یک ندایی دارند، همه‌اش انعکاس بی‌عقلی است. و الان دارد خودش توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۰

مِن چُنَانِ اَطْلَالِ خَوَاهِمِ دَر خَطَابِ كَزْ صَدَا چُون كَوِهِ وَاكُوِيْدِ جَوَابِ

این صدا هست، یعنی انعکاس صدا. می‌گوید من یک کوهی می‌خواهم، در مرکز یک مکانیسمی می‌خواهم، یک ساز و کاری می‌خواهم که مثل کوه باشد؛ وقتی تو ای خدا یک ندایی را می‌فرستی این مثل کوه منعکس کند، ولی اینها مثل تپه هستند، تمثیل می‌زند. یعنی در چه صورتی ما خلاصه، داریم می‌گوییم چرا خدا به مرکز ما حمله می‌کند؟ برای اینکه ما هیچ چیز از او نمی‌شنویم، ما فقط صدای من ذهنی‌مان را می‌شنویم. ما نیروی زندگی را، دم او را تبدیل به درد می‌کنیم، هم هویت شدگی می‌کنیم، فکر می‌کنیم و اشتباه می‌کنیم، خشمگین هستیم. در افسانه من ذهنی فقط دشمن می‌بینیم و مانع می‌بینیم و مسئله درست می‌کنیم؛ ما مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، دعوا می‌کنیم آشتی می‌کنیم، سر همین هم هویت شدگیها. هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی. پس انعکاس ندای خدا در سرمان شنیده نمی‌شود و الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۱

تَا مَثْنًا بَشْنُومِ مَن نَامِ تُو عَاشِقَمِ بَر نَامِ جَانِ اَرَامِ تُو

می‌گوید من می‌خواهم تو وقتی یک چیزی به من می‌فرستی این را من بشنوم. من نیروی تو را نمی‌خواهم تبدیل به خشم کنم، من می‌خواهم نیروی تو را تبدیل به خلاقیت بکنم، برای این کار مرکز من باید عدم بشود، بنابراین تو که داری اقدام می‌کنی به عدم کردن مرکز من، و از بین بردن هم هویت شدگیها، من شکر می‌کنم. برای همین می‌گوید شکر که طوفان را گذاشتی، طوفان نبود ما چیکار می‌کردیم؟ توجه می‌کنید؟ اگر انسان مأیوس نمی‌شد؛ یک موقعی هست در یک خانواده

عشقی، مادر، پدر عشقی هستند به عشق و به زندگی ارتعاش می کنند، مرکز بچه ایشان در دو سالگی، سه سالگی، چهار سالگی به ارتعاش زندگی می آید، دست اول زندگی را تجربه می کند و می فهمد که هم هویت شدگی او نیست. و می تواند خوب اداره کند در ضمن، این یک چیز سطحی، اصل زندگی و شادی همین است که من با مادرم دارم، این ارتباط؛ ارتباط زندگی به زندگی.

وقتی آن نیست، حالا، می آید همانیدگیها را ما جمع می کنیم، ازدواج می کنیم، پول جمع می کنیم، خانه می خریم، همه این کارها را می کنیم، در چهل سالگی می گوئیم که مایوس شدم، بیچاره شدم، زندگی معنی ندارد، این چی بود؟ برای اینکه نام او را نمی شنویم، همه اش انعکاس من ذهنی است. همه حرف های بی مصرف من ذهنی ما است: این را بدست آوردم، تو بدست نیاوردی، بهتر از تو هستم، خوشگل تر از تو هستم، به من اعتبار بدهید، شما بگوئید من مهم هستم. آدم سیر می شود از اینها، اینها دیگر اثر نمی گذارد، مثل مواد می ماند یک مدتی یک موادی آدم را های (high) می کند و چیز می کند، پس از یک مدتی دیگر اثر نمی کند. چقدر مردم بگویند شما آدم مهمی هستید، دیگر فایده ندارد.

من باید نام او را بشنوم، یعنی وقتی او حرف می زند یا یک الهامی می فرستد، یا از طریق من می خواهد فکر کند، یا از طریق من می خواهد بیافریند من آنجا باشم، من بشنوم، از طریق من بشود. می گوید این شنیدن الهام تو است که برای جان من آرامش دارد نه این اطلال لثیم و پست، نه بقایای این هم هویت شدگیها و دردها. خدا را شکر که طوفان را آوردی، وگرنه من چی می شدم؟

یعنی از زبان نوح مولانا می گوید: که اگر با تیر همانیدگی را می زند در سن پایین تر، هنوز طوفان نیامده، خوب شما باید شکر کنید. اگر یک دختر خانم بیست و پنج ساله ای می فهمد که با تصویر ذهنی یک مرد نباید همانیده بشود، آن را نباید بگذارد مرکزش، این یأس و ناامیدی به وجود خواهد آورد، زندگی هم بهش نخواهد داد، کنترل خواهد کرد و از کنترل هم چیزی عاید نخواهد شد، هر چیز را کنترل کنی او از تو فرار می کند، اگر اینها را بداند، خوب با عشق با او برخورد می کند نه با تصرف. تصرف با عشق فرق دارد، تصرف مال من ذهنی است، که تو یکی از آن نقطه ها هستی برای من، در مرکز من هستی. ولی اگر این چیزها در مرکز من باشد، من دیگر نام خدا را نمی شنوم، الهام او را نمی شنوم، آن موقع هر چقدر هم از آن نقطه ها باشد من نمی توانم زندگی کنم.

آن چهارتا چیز قدرت، عقل، هدایت به خطر خواهد افتاد، بله، و حس امنیت و شادی، اینها فامیل هایی هم دارند دیگر، شادی زندگی، آفرینش، خرد زندگی. خرد زندگی کجا، عقل من ذهنی کجا؟ طوفان نیاید، ولی ما می توانیم جلوی طوفان را بگیریم. اگر به موقع باهم عمل کنیم، طوفان نمی آید. ما اگر خانواده عشقی داشته باشیم لزومی به طوفان نیست. طوفان

آمده این اطلال را ببرد، بقایای هم هویت شدگی را ببرد. بله، اما بعد از این می‌خواهم این بیت را بخوانیم که مال غزل شماره بیست است، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان بس برتپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

بله، یعنی کسانی که این همانیدگی‌ها را در مرکز داشتند خام هستند. اگر خام نباشد که آدم هدایتش را دست خشمش نمی‌دهد، عقلش را دست چیزها نمی‌دهد، حس امنیتش را از چیزهای آفل نمی‌گیرد، قدرتش از بی‌قدرتی نمی‌آید. پس می‌گوید، به ما می‌گوید، قبل از اینکه ما خیلی دور بشویم از این به اصطلاح وضعیت و پیر بشویم، سن‌مان برود بالا، باید به فکر چاره بیافتیم. قبل از تو، خامان دیگری بودند که در این دیگ جهان جوشیدند، یعنی مرتب این، یک هم هویت شدگی را از دست دادند، یعنی خدا گرفت، دوباره یکی دیگر به جایش گذاشتند.

و شما به نظرم دیگر از مولانا یاد گرفته‌اید که وقتی یک هم هویت شدگی را خدا می‌زند، جایگزین نکنید، هم هویت شدگی جدید نداشته باشید. اینها می‌گوید برتپیدند، یعنی عصبانی شدند، خشمگین شدند، ناراحت شدند، انتقام گرفتند، به هیچ جا نرسیدند، درمان را پیدا نکردند. درمان نبود غیر از رضا، رضا در این لحظه عبارت از این است که ما بیاییم بگوییم، ما دیگر افراط کردیم در حرص زدن و این طور زندگی کردن در مقاومت و قضاوت، حالا این همانیدگی را خدا گرفته است، من در این لحظه راضی هستم و شکر می‌کنم. بله، در نتیجه خدا عدم را در مرکز ما به وجود می‌آورد.

بله، چند بیت هم دوباره از دفتر سوم می‌خوانم، این ابیات مربوط به این است که طوفان نوح آمده است، نوح به پسرش می‌گوید بابا جان بیا سوار کشتی بشو. پسر نوح نافرمانی می‌کند. می‌گوید نه. و تمثیل این است که اگر چندتا همانیدگی زده شد و یا شما الان می‌گویید وضع من خراب است، و این هم می‌دانید که نگرانی از بدست آوردن این همانیدگی‌ها است یا ترس از دست دادن اینها است که شما را ناراحت کرده است.

شما به اندازه کافی فشار کشیدید آیا به حرف مولانا، به حرف نوح، به حرف خدا می‌خواهید گوش بدهید سوار کشتی یکتایی بشوید؟ یا مثل پسر نوح می‌خواهید عمل کنید؟ پسر نوح می‌گوید سوار نمی‌شوم تو هم عقل نداری، آیا آن کسی که این حرفها را می‌زند بی‌عقل است؟ و عقل حاصل از همانیدگی‌ها عقل است؟ شما چی می‌گویید؟ پس یک چند کلمه که نوح با پسرش صحبت می‌کند این را ما می‌خوانیم، نوح می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۱

هین مکن کین موجِ طوفان بلاست

دست و پا و آشنا امروز لاسـت

یک کسی صبر کرده در چهل سالگی، در چهل و پنج سالگی طوفان نوح آمده است، و به او می‌گوید که می‌خواهم اینها را ببرم، یا به خطر افتاده است؛ آن چیزهایی که چسبیدیم؛ حالا، مولانا از زبان نوح، یا از زبان خودش، یا از زبان خدا می‌گوید که حالا که طوفان است و این طوفان را اگر بخواهی با ذهنت اداره کنی، و هی این را می‌برد یکدفعه می‌روی با یک چیز دیگر هم هویت می‌شوی به جای این می‌گذاری، می‌گویی خیلی خوب زنم رفت می‌روم یک زن دیگر می‌گیرم، او هم رفت یکی دیگر می‌گیرم، نمی‌دانم، پولم رفت الان از اینجا پول در می‌آورم به جای آن می‌گذارم، توی این طیش و اینها، گرفتاریها، این آمده است که تو سوار کشتی یکتایی بشوی. یعنی این همانیدگی‌ها را پاک کنی، می‌خواهی پاک کنی، عدم را بگذاری مرکزت یا نه؟ و بنابراین نوح به پسرش می‌گوید که دست و پا زدن و شنا کردن و یعنی ابزارهای من ذهنی، این کار را می‌کنم هم هویت شدگیها را، نمی‌دانم، امروز به درد نمی‌خورد، امروز لاسـت، یعنی به درد نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۲

باد قهرست و بالای شمع کُش

جز که شمع حق نمی‌پاید، خُمُش

می‌گوید، این چیزی که می‌بینی آمده است بادِ قهر خدا است، یعنی از بس که ما معطل کردیم، و همانیدگی‌ها را رها نکردیم و این می‌خواهد شمع من ذهنی را بکشد، تو تا حالا این را روشن کردی در حالتی که آفتاب می‌خواهد طلوع کند. یعنی ما نمی‌گذاریم آفتاب طلوع کند، آفتاب زندگی مان یا خودمان به صورت آفتاب بیاییم بالا، از زیر فکرهایمان می‌آییم بالا، از فکری به فکر دیگر می‌پریم، اینها همه همانیده هستند، می‌گوید این شمع من ذهنی را می‌خواهد بکشد. غیر از اینکه ما به عدم زنده بشویم و عدم را بگذاریم و شمع حق را، شمع زندگی را روشن کنیم، برای اینکه وقتی ما می‌کشیم عقب به او زنده می‌شویم و خورشید زندگی در ما طلوع می‌کند، ما خلاق می‌شویم به خرد زندگی وصل می‌شویم، ما ریشه عمیق در زندگی داریم. بله، می‌گوید غیر از شمع حضور که به جهان نگاه می‌کند، با چیزی هم هویت نیست چیزی الان پایدار نیست؛ خاموش باش، آنصتوا. یعنی حرف نزن بیا سوار کشتی شو، سوار کشتی شو یعنی سوار کشتی یکتایی، یکتا شو. از این هم هویت شدگیها دست بردار.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۳

گفت نی، رفتم بر آن کوه بلند عاصمست آن که مرا از هر گزند

گفت نه؛ پسر می گوید؛ من حالا می خواهم ببینم شما مثل این پسر می خواهید بگویید؟ یا پسر می هستید که می خواهید چشم من می آیم سوار کشتی می شوم؟ دوتا راه است می خواهید ستیزه کنید، مقاومت کنید دوباره، می گوید نه اینها درست نیست؟ یا می گوید چشم من بعد از این تسلیم می شوم و راه زندگی را می روم؟. گفت من می روم به آن کوه بلند، این کوه بلند می تواند بهترین فکرها باشد، یعنی من هنوز به من ذهنی و فکرهایش می چسبم. عاصم یعنی نگهدارنده، حفظ کننده، آن کوه من را از هر بلا محافظت می کند. یعنی من اگر بروم به یک سری افکار مهم که ایجاد شده است، آن فکرها که باهاش هم هویت هستم مرا نجات می دهند؛ که نمی دهند. بنابر این، خلاصه، این هم آیه آن، مربوط به این موضوع است، اتفاقاً آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره هود(۱۱)، آیه ۴۳

«قَالَ سَأُوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ ۚ قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ ۗ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ»
«گفت: من بر سر کوهی که مرا از آب نگه دارد، جا خواهم گرفت. گفت: امروز هیچ نگهدارنده‌ای از فرمان خدا نیست مگر کسی را که بر او رحم آورد. ناگهان موج میان آن دو حایل گشت و او از غرق شدگان بود.»
یعنی پسرش را موج بلا برد. خوب شما می خواهید موج بلا ببرد یا واقعا عدم را در مرکزتان بگذارید؟. و دوباره نوح می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۴

هین مکن، که کوه گاه است این زمان جز حبیب خویش را ندهد امان

می گوید که عزیز من نکن این کار را، آن فکر عظیمی که تو استدلال می کنی، به نظر کوه می آید، در مقابل این خرد و این طرح زندگی مثل کاه می ماند و خدا جز به دوست خودش امان نمی دهد. یعنی کسی که همانندگی را در مرکزش گذاشته است دوست خدا نیست، و آن کسی که عدم را گذاشته دوست خدا است. اگر کسی مرکزش را از جنس خدا بکند او دوست خدا است، به او امان می دهد. ولی همانندگی را بگذارد بهش امان نمی دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۵

گفت: من کی پند تو بشنوده‌ام که طمع کردی که من زین دوده‌ام؟

پسر نوح می‌گوید که من تا حالا کی به پند تو گوش دادم، شنیدم، عمل کردم که الان انتظار داری دوباره بشنوم عمل کنم؟ فکر کردی من از دودمان تو هستم؟ من مثل تو هستم؟ من عقل دارم، من عاقلم؛ به پدرش می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۳۱۶

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا من برام از تو در هر دو سرا

به پدرش می‌گوید که من هیچ موقع از تو خوشم نیامد، من اصلاً از دودمان تو نیستم. یعنی اینکه می‌گویید هم هویت شدگی در مرکز نباشد و آدم عقلش را از چیزها نگیرد، و قضاوت نکند و ستیزه نکند و افسانه من ذهنی را نسازد، من اینها را قبول ندارم. من در هر دو سرا، یعنی در این دنیا و در آن دنیا، البته از نظر مولانا آن دنیا این فضای باز شده است. می‌گوید تو که می‌گویی فضا باز می‌شود و نمی‌دانی به خدا زنده می‌شود و اینها، من هم آنجا، هم اینجا من از تو متنفرم، از این حرفها هم خوشم نمی‌آید. بعد می‌گوید نوح دوباره می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۷

هین مکن بابا که روز ناز نیست مر خدا را خویش و انباز نیست

اینها را به ما می‌گوید مولانا، می‌گوید بابا جان روز ناز کردن نیست، من پدر تو هستم، دوست دارم بیا سوار شو و بدان که خدا شریک ندارد، خدا خویشاوند ندارد. خدا فقط یکتاست، در همه چیز خودش است و خودش را می‌خواهد در مرکز ما زنده کند. و این نسبت‌هایی که من ذهنی ایجاد می‌کند: این عمه‌ام هست، خاله‌ام هست، پسر من هست، پدرم است، اینها همه مال ذهن است، در همه چیز او هست. بنابراین او شریک و خویشاوند ندارد، تو ناز نکن، ناز تو را خدا نمی‌خرد. معنیش این است که شما هر کی باشید، عبادت می‌کنید، می‌گویید من این دین را دارم، من این کاره هستم، خدا به شما رحم نمی‌کند، مگر اینکه بگذارید مرکزتان را از جنس خودش بکنند، دارد همین را می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۸

تا کنون کردی و این دم نازکیست اندرین درگاه گیرا نازکیست

می گوید که تا حالا اینطوری کردی، ناز کردی و نافرمانی کردی، این دم حساسی است، دم مهمی است و بدان که در درگاه خدا ناز هیچ کس نمی گیرد، گیرا یعنی گیرنده؛ یعنی خدا ناز هیچ کس را نمی خرد.

به عبارت دیگر ما هر کی هستیم باید زود همانیدگی ها را از مرکزمان پاک کنیم. و نگوییم که ما استثنایی هستیم ما یک آدم خاصی هستیم حالا هوای ما را دارد خدا، همچون چیزی نیست. این تجسم غلط است. نوح دارد به پسرش می گوید. می گوید درست است که من پیغمبرم، تو هم اگر انتظار داری که من کاری برایت بتوانم بکنم، نمی توانم بکنم. هیچ چاره ای نداری جز اینکه بیایی سوار کشتی بشوی.

یعنی از این تفرقه، از این همانیدگی ها جمع بشوی، یکتا بشوی. سوار کشتی بشوی یعنی این، یکتا بشوی. مرکزت را صاف کنی، از جنس عدم کنی. نه اینکه واقعا کشتی هست آنجا، در این امواج ذهن گرفتاری و اینقدر معطل کردی، کش اش دادی که دیگر طوفان برپا شده؛ این طوفان برای هرکسی یک موقعی بلند می شود. اگر برای شخص شما بلند شود ممکن است بیست سالگی باشد، ممکن است سی سالگی باشد، زندگی دارد به شما پیغام می دهد که باید یکتا بشوی یعنی سوار کشتی یکتایی بشوی. برای اینکه ما پس از یک مقدار وقت تلف کردن در جهان به صورت من ذهنی، باید به صورت هوشیاری برگردیم و این را کن فکان می آورد. با عینک من ذهنی نمی شود برگشت. و یکتا بشویم. وقتی یکتا می شویم سوار کشتی یکتایی خدا می شویم. در اینجا نوح رمز خداست. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۹

لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ اَوَّازِ قَدَمِ
نَهْ پَدَرِ دَارِدِ نَهْ فَرَزَنْدِ وَ نَهْ عَمِّ

می گوید که از ازل، از اول، خدا نه می زاید نه زاییده می شود، همین است که اول گفتیم. ما هوشیاری هستیم، ما امتداد او هستیم، این چیزی که زاییده می شود می میرد تن ماست. ما نامیرا هستیم. از اول اینطور بوده، از اول این لحظه بوده، این لحظه زندگی است، همیشه در این لحظه هستیم، از جنس این لحظه هستیم، از جنس خدا هستیم. خدا از جنس زمان نیست، از جنس فرم هم نیست. فرم زاده می شود و می میرد، این فرم ما. هوشیاری این فرم را در شکم مادرمان درست می کند بعد یک مدتی هم متلاشی می شود ولی هوشیاری نمی میرد، امتداد خدا نمی میرد.



پس این گریه‌هایی هم که برای مرده‌ها می‌کنیم ما، توهم است. عزاهایی هم که می‌گیریم ما، بیخود است. و اینکه در توهم ذهن هستیم. خلاصه می‌گوید این خدا، ما هم که امتدادش هستیم، نه پدر دارد نه فرزند دارد، نه فامیلی مثل عم و خاله و فلان دارد، اینطوری نیست. بله این از سوره توحید است، می‌دانید سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳.

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ»

«نه زاده است و نه زاده شده.»

و حالا که این را مولانا آورده، به نظر من دارد به همین سوار کشتی شدن و اینها و بقیه قسمت‌های آن سوره هم دارد اشاره می‌کند که می‌گوید: خدا از جنس بی‌نیازی است. خدا از جنس بی‌نیازی است، من ذهنی از جنس نیاز است. ما به صورت من ذهنی یک نیازمندی به جهان ایجاد می‌کنیم. این نیازمندی به جهان یکی از خصوصیت‌های مهم من ذهنی است که ایجاد نارضایتی می‌کند. هرکسی که نیازمندی به جهان داشته باشد غیرممکن است که ناراضی نباشد.

اینکه مولانا می‌گوید که رضا و شکر، شرط کمک خدا به شماست، شما باید ببینید که علت ناراضی بودن ما یا عدم رضای ما چیست. علت عدم رضای ما این است که ما یک خاصیت خدا را که ما از آن جنس هستیم نادیده می‌گیریم و آن بی‌نیازی خداست. خدا بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیازیم. آن نیازمندی مال من ذهنی است که گرفتار کرده ما را؛ یکی از نقاط لغزش انسان در برگشتن از جهان به سوی خدا همین عدم رضا یا نارضایتی در این لحظه است.

و امروز مولانا به شما دارد می‌گوید که اگر با تیر زد هم‌هویت شدگی را یا اگر طوفان را گماشت، شما ناراضی نشوید و ناراضی بودن بی‌جهت نیست که این لم یلد ولم یولد را اینجا گفته، ناراضی بودن سبب می‌شود که ما سوار کشتی نشویم یعنی کمک نگیریم. ناراضی بودن یعنی در این لحظه من نیروی زندگی را صرف ناراضی بودن می‌کنم. ناراضی بودن فقط ناراضی بودن نیست. مخلفات هم دارد مثل خشم، مثل رنجش مثل ناله، شکایت اینها، اینها وقتی یک چیزی می‌رود جای شکر را می‌گیرد، ناراضی می‌شود.

پس می‌بینید که می‌گوید بیا سوار کشتی شو یعنی یکتا شو، چاره‌ای نداری جز اینکه یکتا بشوی. بابا جان یعنی از زبان نوح به پسرش می‌گوید درواقع از زبان خودش دارد به ما می‌گوید که یکتا بشوید بی‌نیاز بشوید، و بدانید که اصل شما نه زاده می‌شود نه می‌زاید و آن چیزی که می‌میرد و زاده می‌شود تن شماست و تن شما، شما نیستید. بله. می‌دانید اینها را دیگر. بله دارد می‌گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۰

نازِ فرزندان کجا خواهد کشید؟

نازِ بابایان کجا خواهد شنید؟

می‌گوید خدا ناز فرزندان را نمی‌کشد و ناز بابایان را هم نمی‌خرد، برای اینکه این فرزند و بابا و این فامیلیت‌ها فقط در تن است. تمام کار خدا این است که مرکز انسان را از جنس خودش بکند، و از جنس خودش کرده، انسان دارد مقاومت می‌کند. یعنی همه انسانها باید هوشیارانه اجازه بدهند زندگی خودش را در آنها بکشد عقب و به بی‌نهایت خودش زنده بکند، ما چاره‌ای نداریم. و یا ما خودمان را از بین خواهیم برد. شخص خودمان را از بین خواهیم برد، دسته جمعی هم به جان هم خواهیم افتاد و اینهمه جنگ و خرابکاری و اینها هم از همین جاست. بله. پس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۱

نیستم مولود، پیرا، کم بناز

نیستم والد، جوانا، کم گراز

می‌گوید من بچه نیستم، فرزند نیستم، ای پیر، کسی که سنش زیاد است. یعنی خدا می‌گوید من مولود نیستم والد هم نیستم. یعنی ناز نکنید معطل نکنید، ناله نکنید شکایت نکنید، گریه نکنید، اینها ناز است دیگر. اگر پیری هفتاد سال است ناز نکن. بله. ای جوان بیست سال است پانزده سال است، تو هم ناز نکن. بله. گرازیدن یعنی نازیدن. می‌گوید من مادر نیستم ای پانزده ساله ناز نکن. من گریه هم بکنی فایده ندارد. باید مرکزت را از جنس من بکنی واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۲

نیستم شوهر، نیم من شهوتی

ناز را بگذار این جا ای ستی

می‌گوید که من شوهر نیستم، شهوتی نیستم، ناز نکن ای خاتون. یعنی هرکسی هستی، هر جنسی هستی ناز نکن من نمی‌خرم نازت را. خلاصه:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خُضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

پس نوح به پسرش دارد می‌گوید که خدا از جنس جسم نیست، آن روابطی را که ما در بین اجسام و افراد برقرار کرده‌ایم و ناز می‌کنیم و گریه می‌کنیم و زاری می‌کنیم، اینها به درد خدا نمی‌خورد. فقط تواضع و صفر بودن، این که بگویی نمی‌دانم و عدم مقاومت و تسلیم، بندگی، سجده و اظهار عجز که من آگاه شده‌ام که من ذهنی‌ام نمی‌تواند کاری بکند، من در دام

تو هستم، من عاجزم، در بارگاه خدا اعتباری ندارد. یعنی باید تسلیم بشوی بپذیری، از رضا شروع کنی، و بگویی تو می دانی من نمی دانم. خلاصه این بیت خیلی مهم است. این بیت را نوح به پسرش می گوید مولانا هم به ما می گوید، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۴

گفت: بابا سالها این گفته‌ای باز می‌گویی، به جهل آشفته‌ای!؟

پسر نوح می گوید، که امیدوارم شما و ما نگوئیم هیچکدام. گفت چندین سال است که از این حرفها می‌زنی. دوباره همین حرف را می‌زنی، واقعا آدم جاهلی هستی. بله.

***** پایان بخش اول *****

پس داستان طوفان نوح که نمادین است، و مکالمه‌اش با پسرش را شنیدیم. خود نوح که در مرکزش عدم است و درست می‌بیند، می‌گوید که خدایا شکر که تو این طوفان را گماشتی و این واسطه همانیدگی‌ها را پاک کردی از مرکز ما، تا ما بتوانیم به وسیله تو ببینیم. اما پسرش که مقاومت دارد، قضاوت دارد و با ساخته شده‌ها، آن چیزی که ذهن می‌گوید همانیده است، هشیاری بسیار پایینی دارد. در افسانه من ذهنی‌اش گیر کرده.

و گرچه که مولانا از زبان نوح اشاره می‌کند به اینکه خدا از جنس زادنی یا زائیده شدنی نیست و نظیر ندارد و تو هم از آن جنس هستی، بنابراین به سوی چیزهای ساخته شده که در این جهان نظیر دارند نرو، خودت را مقایسه نکن، ولی پسرش می‌گوید من دنبال کوه هستم. کوه نماد فکر بزرگ یا هر چیزی که در این جهان به نظرش مهم می‌آید و با آن هم‌هویت است. که او را از این طوفان نجات بدهد.

و نظیر پسر نوح خیلی از ما انسان‌ها هستیم و خودمان را مقایسه می‌کنیم به آن جنبه‌ای از خودمان که نظیر نداریم برای اینکه از جنس هشیاری هستیم، امتداد خدا هستیم، مردنی نیستیم، زائیده شدنی نیستیم و نباید به آنها پناه ببریم یعنی آنها را بگذاریم مرکزمان. مثل پسر نوح نافرمانی می‌کنیم، و حتی به آن نصیحت کننده چه نوح باشد چه مولانا، می‌گوییم که تو به جهل آشفته‌ای، یعنی جهل باعث شده که تو اینقدر حرف‌های بی‌ربط بزنی، پسر نوح می‌گوید و نمی‌فهمد.

این تمثیل‌ها را مولانا آورده، من هم می‌خوانم ببینیم آیا ما الآن در این لحظه ما مثل پسر نوح می‌خواهیم بشویم یا خود نوح. بستگی به شما دارد. آیا شما الآن درک می‌کنید که شما نیازمند به جهان نیستید، باید رضا داشته باشید، باید سوار کشتی یکتایی بشوید، یکتا باشید، برای یکتا شدن باید مرکزتان را عدم کنید، یعنی از همانیدگی‌ها پاک کنید. و نظیر شما در این جهان وجود ندارد. بنابراین به مقایسه دست نزنید. پناه نبرید به چیزهای ساخته شده، که آخر این قسمت

داستان فیل و قبلا هم خوانده‌ام چندین بار برای شما، می‌گویند که ما آمدیم که بیافرینیم. بله می‌گویند، شبیه آن بیتی که خواندیم، می‌گویند: بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن و می‌گویند:

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صنَعِ خدا با فرّ بود عاشقِ مَصنوعِ او کافر بود

عاشق صنَعِ خدا با فرّ بود یعنی پر از فر و شکوه و جلال است. کسی که به آفریدگاری خدا توجه دارد. ولی مثل پسر نوح که به آفریده توجه دارد، و پناه می‌برد به چیز ساخته شده چه فکر باشد چه هر چیز دیگر، بنابراین خودش را به جسم کاهش داده، از بینهایت خدا درآمده و درک بینهایت خدا و ابدیت او را ندارد بنابراین عاشق مصنوع او می‌شود و پناه می‌برد به آن و کافر می‌شود.

اما اگر کسی درست فهمیده باشد ممکن است این بیت برایش خیلی جالب باشد که می‌گویند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۰

خُنک آن کس که چو ما شد، همه تسلیم و رضا شد گرو عشق و جنون شد گهرِ بحرِ صفا شد

یعنی اگر با این شکل (شماره ۶)، ما این را بسنجیم می‌گویند که خوشا به حال کسی که مثل ما بشود، مثل ما بشود یعنی همه تسلیم و رضا بشود. هم تسلیم باشد یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیرد قبل از قضاوت، و اگر یک همانندگی را خدا از او می‌گیرد می‌گوید راضی باشد. و گرو عشق و جنون یعنی گرو عدم بشود. برای اینکه از نگاه من ذهنی این عقل همانندگی‌ها عقل است. از نظر من ذهنی عقلی که ما از عدم می‌گیریم، از خدا می‌گیریم در این لحظه که خیلی هم آفریننده هست، و تغییر می‌کند، و خدا در این لحظه از طریق ما می‌آفریند این عقل نیست.

گرو عشق و جنون شد، از نظر من ذهنی کسی که در این لحظه گرو عدم است، یعنی هرچه که خدا از طریق او می‌آفریند عشق یعنی وحدت با خدا، یکی شدن با خدا از طریق عدم در مرکز و جنون هم یعنی عقلی که الآن زندگی به ما می‌دهد در مقایسه با عقلی که در این شکل از هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌گیریم. از نظر من ذهنی که در این افسانه زندانی شده هر چه هم‌هویت‌شدگی‌ها بیشتر، عقل ما بیشتر. این عقل، عقل نیست از نظر من ذهنی عقل است، از نظر زندگی این جنون است، عدم عقل است. گهر بحر صفا شد یعنی بحر نابی، یکتایی، یعنی یکتا شد. یکتا شد در این بحر یکتایی که پسر نوح آن را دوست ندارد، و گهر بحر صفا بحر نابی نمی‌خواهد باشد. یعنی مرکز عدم شد و فضا را در درون باز کرد.

آره، خوب، عرضم به حضورتان که ما ساعاتی صحبت کردیم بلکه بتوانیم این بیت اول که می‌گویند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

يَغْمَابِكُ تُرْكِسْتَانِ بَر زَنْگِ بَزْدِ لَشْكِرِ

در قلعه بی خویشی بگریز هالا زوتر

که توضیح داده باشیم که خدا با تمام قوا به مرکز همانیده ما یعنی به همانیدگی ما که مرکز ما را اشغال کرده حمله می کند و آنها را می خواهد بکند، خودش را به جای آن بگذارد. ما باید آگاهانه و زودتر، قبل از اینکه او بکند ما دردمان بیاید عمل کنیم. اما بیت بعدی می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

تَا كِي زِ شَبِّ زَنْگِي بَر عَقْلِ بُودِ تَنْگِي؟ شاهنشاه صبح آمد، زد بر سر او خنجر

یعنی تا کی از خواب در ذهن، از خواب دردها و همانیدگی ها، هشیاری که اندازه اش خداست، بینهایت است تنگی باشد. چقدر باید عقل ما عقل پایین باشد، شبیه خواب چیزها باشد که ما با آن هم هویت هستیم. شاهنشاه صبح آمد؛ یعنی این لحظه ما می توانیم از عقلی که تمام کائنات را اداره می کند استفاده کنیم. و صبح شده است. یعنی عملاً ما از جنس خدا هستیم می توانیم به بینهایت او در این لحظه زنده بشویم. ما به طور توهمی در خواب ذهن هستیم، نباید در خواب ذهن باشیم. این استنباط که چیزهایی که ما در مرکز گذاشتیم زندگی دارند، خوشبختی دارند، هویت دارند و باید در افسانه من ذهنی زندگی کنیم این توهم است و ما هر لحظه می توانیم از این خواب بیدار بشویم. برای اینکه شاهنشاه صبح یعنی آمدن عدم به مرکز ما بر سر همین شب، محدودیت، خنجر زده. یعنی درست مثل اینکه در یک اتاق تاریک تاریک یک لامپ روشن کردیم.

خنجر زدن یعنی تاریکی را گشتن و این بیت را هفته قبل داشتیم در غزل می گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است چونک آن می گرم کردش، عقل یا احلام کو

می گوید که هوش و عقل من ذهنی از سرد شدن هوشیاری است، علی الاصول این جسم هم از سرد شدن هوشیاری است. در واقع ما هوشیاری هستیم، می آییم در سطح، سرد می شویم، منجمد می شویم، تن را می سازیم، فکر را می سازیم و بقیه چیزها را می سازیم. اما هوشیاری توی این تن نباید گیر کند. هوشیاری این جسم را می سازد، باید از جسم بکشد عقب،

روی خودش قائم بشود، هوشیاری روی هوشیاری قائم بشود و نمی‌تواند همین‌طور توی سردی زندگی کند، این را قبلاً داشتیم، هفته قبل.

حالا اگر کسی تسلیم شد، آن می‌می، می‌که در اثر تسلیم، دم او وارد می‌شود و ما را گرم می‌کند، یواش یواش هم‌هویت‌شدگی می‌افتد و عدم می‌شود و نیروی خلاق زندگی، خرد زندگی و عشق زندگی و گرمای زندگی از مرکز ما رد می‌شود، در این صورت ما بیدار می‌شویم، آن دیگر، خواب ذهن، خواب دردها، خواب همانیدگی‌ها، یعنی زندگی خواستن از چیزهای این جهانی، چسبیدن به دردها، اصلاً امکان رنجیدن آدم، واکنش نشان دادن آدم، خشمگین شدن آدم، دیگر از بین می‌رود. انسان برای چی باید خشمگین باشد؟

توجه کنید هوشیاری آنقدر نادان نمی‌تواند باشد که بیاید هی خشمگین بشود. یادمان باشد خشم یعنی تبدیل نیروی زندگی به یک درد که اسمش خشم است. هوشیاری این کار را نمی‌کند، مرکز عدم این کار را نمی‌کند، نادانی من ذهنی این کار را می‌کند. پس درست است که ما سرد می‌شویم و منجمد می‌شویم، تن را می‌سازیم، فکر را می‌سازیم، ولی اصل ما نمی‌تواند اینجا باشد، باید برگردد، این تن هست، ولی برگردد دوباره همان هوشیاری اولیه بشود، آگاهانه در فضای یکتایی. ما جسم هستیم بعلاوه انکار جسم.

ما یواش یواش شناسایی می‌کنیم، همین لا کردن دیگر، که از جنس چی نیستیم، آنها را می‌اندازیم، یواش یواش از جنس آنی که هستیم خودش را به ما نشان می‌دهد. با فکر نمی‌توانیم پیدا کنیم. اما دقت کنید می‌گوید: تا کی ز شب زنگی بر عقل بُود تنگی؟ یعنی همین افسانه من ذهنی که الان روی صفحه می‌بینید (شکل شماره ۴)، وقتی همانیدگی‌ها در مرکز زیاد می‌شود و ما از دریچه عینک آنها می‌بینیم، یعنی هوشیاری می‌بیند، در این صورت دچار شب تاریک می‌شویم که این محدودیت است و هوشیاری در آنجا جا نمی‌شود، باید زودی زاییده بشود.

و می‌گوید هر لحظه خدا می‌خواهد آن حالت را به این حالت که الان می‌بینید (شکل شماره ۶) تبدیل کند، مرکز ما را عدم کند و این تبدیل همین الان در این لحظه می‌تواند صورت بگیرد که شما از طریق عدم ببینید بجای آن همانیدگی‌ها، به شرط اینکه شما متعهد به این کار باشید و هزینه‌اش را هم بدهید، هزینه‌اش همین حس مسئولیت، حس اینکه من خودم را به حساب می‌آورم، حس اینکه من خداییت هستم، حس اینکه من باید به خودم کمک کنم، حس اینکه خدا پشت و پناه من است در این لحظه به من کمک می‌کند. و کوشش برای فهمیدن اینکه چقدر زندگی در این لحظه می‌خواهد خودش را از خواب ذهن بیدار کند و من مزاحم هستم و من رفع مزاحمت کنم، فقط بصورت حضور ناظر نگاه کنم و چوب لای چرخ زندگی در بیدار کردن من نگذارم.

برای اینکه هر لحظه زندگی با خنجرش می‌زند سر یک هم‌هویت‌شدگی، گرچه که ما از روی نادانی دوباره یک چیزی را بجای آن می‌گذاریم، یا درد می‌کشیم، با درد هم‌هویت می‌شویم. توجه کنید یک چیزی را از ما می‌کنند، ما بجای اینکه بگوییم رفت، خداحافظ، خدا را شکر؛ با درد و خشمی که از آن حاصل می‌شود، با دیدن ذهنی، یعنی با این **(شکل شماره ۴)**، با آن هم‌هویت می‌شویم، بجای آن چیز دردش را می‌گذاریم، شروع می‌کنیم به همه گفتن که این ظلم را خدا به من کرد، مردم کردند، افسانه من ذهنی. پس شب زنگی این افسانه است، بله. صبح این حالت **(شکل شماره ۶)** است. اما بیت بعدی هم همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

گاو سیه شب را قربان سحر کردند مُؤذِن پی این گوید کَاللَّهِ هُوَ الْاَكْبَرُ

بله، گاو سیه شب یعنی همان حالتی که ما همانیدگی‌ها را در مرکزمان گذاشته‌ایم، از پشت عینک آنها می‌بینیم. اما می‌گوید قانون خدا این است که این را قربان سحر بکنند. سحر هم، همین که عدم در مرکز زیاد می‌شود، شما حس می‌کنید از جنس این دردها نیستید، از جنس همانیدگی‌ها نیستید و خرد شما می‌گوید که این من ذهنی من نیستم، یک مقدار یقین پیدا می‌کنید، سحر دارد باز می‌شود. البته سحر تبدیل به روز و ظهر و اینها می‌شود، ولی سحر یعنی مرز آنجایی که شما واقعاً بیدار می‌شوید به یک هوشیاری که تا حالا نبوده است، ای داد بیداد، من اشتباه کرده‌ام؛ اگر شما این را از ته دل بگویید، از کجا می‌فهمید از ته دل است؟ وقتی دیگر متعهد می‌شوید که بروید و خودتان را از شر من ذهنی خلاص کنید و کار می‌کنید.

آنهایی که کار می‌کنند، مسئولیت قبول می‌کنند، زیر درد هوشیارانه می‌روند که عادت‌های بدشان را ترک کنند، از همانیدگی‌ها دست بکشند و جلوی خودشان را بگیرند که توجه زنده‌شان را هیچ چیزی در بیرون نبلعد، اینها سحر را دیده‌اند. پس قانون خدا این است که گاو سیه شب محدودیت و تنگی که الان نشان دادیم، قربان سحر بشود. پس معنی قربان و عید قربان و اینها را هم مولانا به ما دارد می‌گوید.

مُؤذِن یعنی اذان گو، برای این می‌گوید که خدا همیشه بزرگتر است یعنی چی؟ حالا با این شکل‌ها شما نگاه کنید قشنگ می‌فهمید. خوب این شکل **(شماره ۴)** می‌گوید که این گاو سیاه است، شب است، این باید قربان سحر بشود. خوب قربان سحر بشود، این حالت **(شکل شماره ۶)** پیش می‌آید، آن همانیدگی‌ها می‌روند، مقدار زیادشان حالا، عدم می‌آید. عدم که بجای آن می‌نشیند، این عدم همین مُؤذِن است. مُؤذِن یعنی اذان گو، چه چیزی در ما اذان گو است؟ عدم، چی می‌گوید؟

این عدم در مرکز ما چی می‌گوید؟ می‌گوید من باید هی بزرگ‌تر بشوم، ولی هر چقدر بزرگ‌تر بشوم اندازه خدا نخواهم شد، یعنی جا دارد تا الی‌الابد من بزرگ‌تر بشوم، تا الی‌الابد من دارم بزرگ‌تر می‌شوم.

این هم مؤذن درست است هم مؤذن، به معنی اذان‌گو، اذان‌گو همان عدم ما است در مرکز، می‌گوید من می‌خواهم بزرگ‌تر بشوم. بله، الله اکبر هم ما وقتی می‌گوییم یعنی خدا بزرگ‌تر است. پس تا حالا با این شب، ما قضاوت و مقاومت داشتیم که ما می‌گفتیم ما هستیم و قضاوت می‌کردیم در مقابل قضاوت خدا، ولی همینکه اینها یک خُرده خالی می‌شود و عدم می‌آید، یک‌دفعه اذان‌گو در مرکز ما مرتب دارد می‌گوید: باز هم باز کن، باز هم فضا را باز کن، باز هم همانیدگی را بینداز، بزرگ‌تر بشو، بزرگ‌تر بشو، ولی اندازه خدا نخواهی شد. بله.

پس فهمیدیم که گاو سیّه شب را قربان سحر کردند، شما هم باید گاوسیه‌تان را قربان سحر یعنی دیدن خدا بکنید. در این حالت که عدم مرکز است، بطور عینی و یقین ما متوجه می‌شویم که داریم به او زنده می‌شویم. در این شکلی (شماره ۴) که هم‌هویت‌شدگی داریم، همه‌ش با مفاهیم کار داریم: به خدا زنده بشوی، شاد می‌شوی، نمی‌دونم آرامش پیدا می‌کنی؛ اینها همه مفهوم است، گفتار است، ذهن است. ولی همینکه ذهن را رها می‌کنی و تبدیل می‌شوی و مرکزت عدم می‌شود، بینش عوض می‌شود.

مخصوصاً، مخصوصاً این چهارتا چیز یعنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت دست زندگی می‌افتد، دست عدم می‌افتد و اصیل می‌شوند. روز به روز که این فضا بازتر می‌شود، این چهار تا برکت که ما برای زندگی به اینها احتیاج داریم، اصیل‌تر می‌شوند، دیگر از اجسام بیرون کشیده نمی‌شوند، ثابت‌تر می‌شوند، ما مستقرتر می‌شویم، بینش‌مان بهتر می‌شود، به خرد زندگی نزدیک‌تر می‌شود. گرچه که این جور آدم‌ها که در افسانه من ذهنی هستند، ممکن است بینش ما را غلط بدانند مثل پسر نوح، پسر نوح هر چه که نوح گفت که پسر من تو یکتا هستی، پسر من تو بی‌نیاز هستی، پسر من به سر کوه نرو، بیا یکتا بشو و بی‌نظیر هستی تو؛ به گوشش نرفت. بله، این را هم که فهمیدیم، خیلی خوب می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی کز خجالت نور او بر چرخ نماند اختر

می‌گوید این تغییرات مرکز ما با گن فکان و قانون قضا بالاخره از زیر لگن همانیدگی‌ها، شمع حضور ما را روشن کرد. آورد برون گردون از زیر لگن شمعی، ما آمدیم در این لحظه مستقر شدیم و ریشه‌دار شدیم و به یک ثباتی، به یک ذاتی قائم شدیم که دیگر به دنیا وابسته نیست، این از زیر فکرهای ما درآمد. از بین دو تا فکر که منفصل شد، یک‌دفعه ما به عنوان



شمع ایزدی روشن شدیم و وقتی این روشن شد همانیدگی‌های ما که مثل ستاره می‌درخشیدند، که ما فکر می‌کردیم آنها روشنایی دارند، آنها از خجلت ناپدید شدند.

یعنی به محض اینکه یک خورده جلو برویم و این شمع حضور ما روشن بشود و مدتی بتوانیم به عنوان حضور ناظر ذهنمان را تماشا کنیم و جذب ذهن نشویم سریع، شمع حضور ما از زیر لگن فکرها در آمده است و بنابراین خرد ما الان ایجاب می‌کند که دیگر از نور این همانیدگی‌ها استفاده نکنیم، از خوشی که از پولمان می‌گیریم، از تایید مردم می‌گیریم، از توجه مردم می‌گیریم، از احترام مردم می‌گیریم، از اعتبار مردم می‌گیریم، دیگر استفاده نکنیم، عقل چیزها را بگذاریم کنار، عقل باورها و الگوهای ذهنی را بگذاریم کنار، اصلاً عقل هر آفریده‌ای را بگذاریم کنار، ما بی‌آفرینیم، بگذر از آفریده بنگر در آفریدن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صنَعِ خدا بافر بود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

ما می‌فهمیم که نور همانیدگی‌ها دیگر نور نیست. بله، دوباره اگر دقت کنید (شکل شماره ۶)، وقتی مرکز باز می‌شود، عدم مرکز را می‌گیرد، شمع حضور ما روشن می‌شود و دیگر این نوری که، عقلی که، خوشی که این همانیدگی‌ها می‌دهند، اینها به درد ما نمی‌خورند، اینها خجالت می‌کشند به ما بگویند که بیا از ما استفاده کن، هرچه بیشتر بهتر را عقل خودت کن. درست است؟ اما یک بیت از دفتر ششم می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۱

تا نگشتند اخترانِ ما نهان

دانکه پنهان است خورشیدِ جهان

تمثیل می‌زند شب که تاریک است، این ستاره‌ها می‌درخشند، شبیه ما است، ولی به محض اینکه خورشید بیاید بیرون، این ستارگان ناپدید می‌شوند. حالا به ما می‌گوید برای اینکه خورشید تو بیاید، دو تا خورشید داریم یکی این خورشیدی که نور می‌اندازد، اما خورشید اصلی ما، خورشید حضور ما است. می‌گوید تا اختران همانیدگی پنهان نشده‌اند و مرکز ما باز نشده است، خورشیدی که جهان را گرم می‌کند در تو طلوع نخواهد کرد، درست است؟ خورشید اصلی ما خورشید حضور ما است. قبلاً هم گفته است دیگر گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۰

آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ما یک آفتابی هستیم، توی ذهن پنهان شده‌ایم، یک دفعه می‌زنیم بیرون و اراده زندگی، قانون قضا ایجاب می‌کند که ما از رحم ذهن زاییده بشویم هر چه زودتر. بله، این را هم با این شکل (شماره ۴) ببینید، تا این اختران مرکز ما که می‌درخشند، چرا می‌درخشند؟ برای اینکه که زندگی را از ما می‌دزدند، شما برای اینکه یک رنجش را نگه دارید، باید نیروی زندگی را بگیرید و در آن سرمایه گذاری کنید که بتوانید نگه دارید، کینه را هم همین‌طور، بقیه دردها را هم همین‌طور. اگر اینها زندگی شما را نددند، اگر شما در این لحظه خشمگین نباشید.

گفت خشم خود بشکن، تیر را نشکن و نیروی زندگی را به خشم تبدیل نکنید، به رضا تبدیل کنید، در این صورت یکی یکی این اختران به وسیله کُن فکان خدا خاموش می‌شوند، آن موقع خورشید شما وقتی که مرکزتان عدم می‌شود، طلوع می‌کند، این حالت (شکل شماره ۶) پیش می‌آید. اولش شما همانیدگی‌ها را می‌رانید به حاشیه، پس از یک مدتی که عدم دوباره گسترش پیدا می‌کند، یعنی فضای درون گسترش پیدا می‌کند، هیچی در این همانیدگی‌های حاشیه‌ای نمی‌ماند، فقط شما پول را دارید و زیاد و کم شدنش فرق نمی‌کند، اتفاقاً پولاتان زیادتر می‌شود، اگر کسی را دوست دارید، او نمی‌گذارد برود. تمام آن همانیدگی‌ها از دست ما می‌روند، برای اینکه آنها مرکز ما هستند. در واقع می‌گوید زندگی اینها را می‌زند، نشانه می‌گیرد.

اگر شما این حالت (شکل شماره ۶) را داشته باشید، خورشید شما طلوع بشود، زندگی فقط می‌خواهد مرکز شما عدم بشود، دیگر شما یک دلار دارید و یک میلیارد دلار دارید برای زندگی فرق نمی‌کند که، او که می‌داند که موقت اینجا هستید شما، برای شما هم فرق نمی‌کند. برای کسی که هم‌هویت با پول است فرق زیادی دارد، فکر می‌کند زمین تا آسمان فرق دارد. به هر حال، الان دوتا بیت خیلی مهمی می‌خواهد بگوید، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد هم از دل خود گردد در هر نفسی خوش‌تر

ما خورشید هستیم، خورشید زندگی هستیم، مولانا اسمش را گذشته است شمس تبریز. پس از یک مدتی از ذهن باید زاییده بشویم، چون نمی‌دانیم باید زاییده بشویم و این همانیدگی‌ها را مهم می‌دانیم و معتبر می‌دانیم، از پشت دریچه آنها

جهان را می‌بینیم، این به تاخیر افتاده است. الان با این صحبت‌های مولانا شما نمی‌گذارید این به تاخیر بیفتد، آگاه شده‌اید به موضوع. می‌گویند ما وقتی می‌آیم به این جهان، اول مریض می‌شویم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

یعنی پیغمبران گفته‌اند در مرکز ما یک مرضی وجود دارد که این مرض نمی‌گذارد ما خدا را بشناسیم، یعنی این (شکل شماره ۴). وقتی می‌آیم به این جهان، هر کسی با چند تا چیز همانیده شده است، همانیدگی‌ها در مرکز است و مرکز مریض است. یعنی هیچ‌کس نیست که بیاید به این جهان و با چیزهای این جهانی، عمدتاً سه جور چیز، یکی چیزهای فیزیکی نظیر پول، اتومبیل، نمی‌دانم وسایل خانه، جواهر، بدن، هر چیزی که بطور فیزیکی وجود دارد، یکی فکرها، مثل الگوهای ذهنی، باورها، یکی هم دردها. با این سه جور چیز، جسم، ما هم هویت هستیم.

در نتیجه در اثر همانیدن با این سه نوع چیز، که اینها مرکز ما قرار می‌گیرند، یعنی آن نقطه چین‌ها، حتماً از یکی از اینها یا درد هستند، یا یک فکر هستند، یا یک فکری که نماینده چیز فیزیکی است. و وقتی که انسان با اینها همانیده می‌شود در ده، دوازده سالگی، دیگر می‌شود بیمار، و خورشیدی هستیم که ما بیمار شدیم. می‌گویند اگر خورشید بیمار شده باشد، در هر نفس، در هر لحظه، از مرکز خودش باید معالجه بشود. هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر؛ چه جوری؟ با این حالت (شکل شماره ۶) که انسان، اولاً باید آگاهانه متوجه این بشود که همانیده با چیزها است و در اثر همانیدگی، من ذهنی درست کرده که در زمان زندگی می‌کند، یعنی در گذشته و آینده زندگی می‌کند.

ولی ما باید در این لحظه زندگی کنیم، در این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، از جنس این لحظه بشویم، آگاه از این لحظه بشویم و ما مُردنی نیستیم. به ما هم گفت نمی‌زائیم، زاده نمی‌شویم، ما از جنس مُردنی نیستیم، فقط تن است که مُردنی است. و پسر نوح هم که نفهمید، ما امیدوارم بفهمیم. پس ما می‌دانیم که ما خورشید هستیم، که پایدار هستیم و مُردنی نیستیم، خورشید خدا هستیم ولی بیمار شدیم. اما نباید با دیدن ذهنی فکر کنیم که بیرون باید درست بشود، تا مرکز ما هم درست بشود.

توجه کنید این شکل قبلی (شماره ۴) یعنی فکر کردن و دیدن بر حسب این همانیدگی‌ها که مقاومت و قضاوت دارد و مانع می‌بیند، مسئله می‌بیند و دشمن می‌بیند، این شخص می‌گوید، باید بیرون عوض بشود تا مرکز من از مریضی در بیاید. ولی حقیقت این است که ما باید فضا را باز کنیم در مرکزمان، در اطراف اتفاقی که این لحظه می‌افتد و مرکز ما عدم می‌شود، به ما گفت که این عدم همان اذان گوی است، یعنی هر لحظه می‌خواهد خودش را بزرگ کند. توجه می‌کنید



این عدم در مرکز ما هر لحظه می خواهد خودش را بزرگ کند این محدودیت در مرکز ما در این شکل (شماره ۴) هر لحظه می خواهد خودش را کوچک کند.

آدمی که مرتب قضاوت می کند، مقاومت می کند، و هر دو را زیادتر می کند، این آدم می خواهد کوچک بشود، محدود بشود، تنگ نظر بشود، حسود بشود، و میل به محدودیت و تنگ نظری و حساست و کمیابی بکند. درست است؟ این آدم. اما این آدم (شکل شماره ۶) که مرکزش عدم است، یک لحظه فکر می کند از جنس عدم است، می خواهد بزرگ بشود، فراوان بشود، فراوان می بیند، برای همه می بیند، برای خودش می بیند، از دریچه آن محدودیت ها نمی بیند. می گوید باید مرکزش عدم بشود تا درست بشود. نه که مثل این آدم (شکل شماره ۴) که بیرون را می خواهد عوض کند، تا درونش درست بشود. خیلی مهم است این.

هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر؛ یعنی در هر لحظه که فضا را باز می کند در اطراف اتفاق این لحظه، که قضا تعیین می کند مرکزش دارد بهتر می شود با کُن فکان، مهم است. و دارد از افسانه من ذهنی رها می شود، یعنی از دیدن مانع و مسئله و دشمن رها می شود و دارد از پذیرش و رضا شروع می کند، و هر لحظه شادی در مرکزش بیشتر می شود. از اعماقش می جوشد و می آید بالا، بالاخره آفریننده خواهد شد این.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صنُعِ خدا بافر بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

این آدم عاشق مصنوع آن است. این یکی عاشق صنع او هست. توجه می کنید، از مرکزمان باید معالجه کنیم خودمان را. اما یک چیز مهم تری می گوید. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

ای چشم که پُر دَرْدی، در سایه او بنشین

زِنهار در این حالت در چهره او منگر

ای چشمی که هم هویت شده ای با چیزها و عینک هم هویت شدگی داری. حتی عینک درد هم داری، پُر درد هستی، تو بیا فضا را باز کن، فقط بگذار سایه خدا بر سرت بیفتد. اما مواظب باش مبادا با همین عینک درد یا عینک هم هویت شدگی به چهره خدا نگاه کنی. زنهار، یعنی مبادا این کار را بکنی. زنهار در این حالت، در چهره او منگر؛ برای اینکه نمی توانی او را ببینی. می گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

یعنی همه عالم به این علت راه را گم کرده اند که از عدم می ترسند در حالی که خدا می خواهد عدم را مرکز ما قرار بدهد و پناه ما است. حالا اگر شما به این شکلها (شماره ۴) نگاه کنید می بینید که این چشم پُر از درد است. یعنی کسی که همانندگی دارد بالاخره دردش این قدر زیاد خواهد شد که دائما از دریچه درد دنیا را ببیند. می گوید: چاره تو این است که به این شکل (شماره ۶) باشی؛ یعنی فضا را باز کنی، عدم را بیاوری به مرکزت. تسلیم بشوی تا سایه خدا بر سرت بیفتد، مبادا، مبادا، مبادا با این عینک ها خدا را ببینی.

توجه کنید که ما با همین عینک های باور پرستی، درد پرستی، خشم و ترس به خدا نگاه می کنیم و برای همین راه را گم می کنیم. دارد یک نقطه لغزش بسیار مهمی را به ما نشان می دهد، می گوید که، بله، هشیاری می رود به جهان، ما به عنوان هشیاری می رویم به جهان، موقع برگشتن چون عینک همانندگی به چشمش دارد، مخصوصا عینک دردها، نه این چشم ها، چشم هشیاری در مرکز ما، راه را نمی تواند پیدا کند. گم می شود. چون بر حسب همانندگی ها خدا را می بیند. می گوید مبادا در این حالت خدا را جستجو کنی ببینی. نمی توانی ببینی. چیزهای دیگر را به جای خدا می بینی، برای همین ما باور پرست شدیم، ترس پرست شدیم، درد پرست شدیم، رنجش پرست شدیم، خشم پرست شدیم، حالا در هفته گذشته باز هم این بیت را داشتیم. مولانا به ما گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

يك قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر

پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو؟

توجه می کنید، این بالا از این حالت همانندگی (شکل شماره ۴) از این حالت به این حالت (شکل شماره ۶) در صورتی سایه او باشد، یک قدم راه است. اگر سال ها طول می کشد به خاطر این است که ما موقع برگشتن راه را نمی توانیم پیدا کنیم. یک قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر؛ یعنی اگر لطف خدا و بینش خدا در اثر فضا گشایی یا عینک خدا، عینک یک قدم چشم مان باشد، یک قدم بیشتر نیست. پس اینکه می گویند راه خیلی دور است و سالها، اعوام جمع، عام به معنی سال است. سالها باید راه رفت این دیگر چه مطلبی است؟ یعنی غلط است. ما نمی رسیم به خدا، زنده نمی شویم، برای اینکه راهمان غلط است، بله این هم داشتیم. پس.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

يك قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر

پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو؟

حدیث راه دور و رفتن سالها به خاطر این است که موقع برگشتن با عینک همانیدگیها، با قضاوت، مقاومت می بینیم و در افسانه من ذهنی ما اسیر هستیم. یعنی زندگی را می گیریم تبدیل به مانع می کنیم، دشمن می کنیم، مسئله می کنیم، بعد می گوییم نیروی زندگی به ما کمک کند. خوب که نیروی زندگی را که تو داری تلف می کنی، صرف مقاومت و قضاوت و مسئله و مانع و دشمن می کنی که، صرف خشم می کنی که، همان چیزی که باید به تو کمک کند، که داری هدر می دهی. چه جوری کمک کند به تو خدا؟ در نتیجه الان پای رضا می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

يك سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد

آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو؟

این را البته هفته گذشته داشتیم که از برنامه ۸۰۲ است، توجه می کنید، می گوید در اثر فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین می کند، باید سایه ی آن صنم یعنی خدا، باید سر تو بیفتد، علت اینکه ما پیشرفت نمی کنیم برای اینکه سایه ی آن صنم بر سر ما نیست، سایه ی صنمی که مثل آن در همه صنم ها وجود ندارد، یعنی نظیر آن در این جهان وجود ندارد، که امروز هم خیلی صحبت کردیم.

یک مطلب مهم که این بیت هم می گوید و اینکه شما می دانید نظیر ما در این جهان نیست، نظیر خدا در این جهان نیست، این است که ما خودمان را نباید با چیزی مقایسه کنیم. ما نباید خودمان را بر اساس هم هویت شدگی ها با کسی مقایسه کنیم. ما بر اساس پول مان، خانه مان، تربیت بچه هایمان اینکه بچه هایمان چکاره شده اند، من چه موقعیتی داشتم، چه حرفه ایی داشتم، مسئول چه کسانی بودم چه کار هایی در گذشته کردم؟ با دیگران مقایسه می کنیم. این نشان می دهد که شما برای خودتان نظیر می دانید. شما این را از ریشه متوجه بشوید که اصل ما قابل مقایسه نیست، اگر خودتان را مقایسه کنید و مرتب احساس تحقیر کنید یا احساس بزرگی بکنید، کبر بکنید که من خیلی برتر از شما هستم، یعنی من ذهنی دارد کار می کند. و بدی اش این است که دیگر سایه ی آن صنم یعنی خدا بالا سر ما نیست. پس سال ها طول خواهد کشید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

آن واعظ روشن دل، کاو ذره به رقص آرد بس نور که بفشانند او از سر این منبر

واعظ روشن دل خداست، زندگی است، منبری که برای آن درست می کنیم این عدم است. تا عدم و رضایت عدم نباشد خدا در بالای منبر مرکزمان برای ما موعظه نمی کند. می گوید موعظه این واعظ روشن دل است که ما را به صورت ذره، ذره یعنی ما، اصل ما، به رقص در می آورد. ذره ما جذب همانندگی ها است. یک باشنده ای را می خواهیم برای ما موعظه کند و این جز خدا کس دیگری نمی تواند باشد. ولی باید منبر عدم را بگذاری بروی بالا بنشیند، تمثیل می زند دیگر. می گوید اگر تو، اگر مرکز را باز کنی این مرکز عدم سبب می شود که خدا بیاید به مرکز شما و این عدم مثل منبر می ماند و آن واعظ یعنی خدا برای شما موعظه می کند. و موعظه او است که عدم شما را یا ذره شما را به رقص می آورد، چون ما هم از جنس عدم هستیم. آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد، یعنی اصل شما را به رقص می آورد، که الان جذب ذهن است، خیلی نورها می افشانند. بس نور که بفشانند.

اگر شما هر لحظه تسلیم بشوید و مرکزتان را عدم کنید، چه نورها می افشانند و شما یعنی هر دفعه که نور می افشانند یک عدم یک هم هویت شدگی را از تو می گیرد، یا دست تو شل می شود، یا یک شناسایی می کنی از سر منبر عدم. توجه می کنید، بله مهم است این بیت هم مهم بود. تا این عدم نیاید خدا نمی تواند موعظه کند و نور بیندازد به مرکز ما. اگر او نور نیندازد ما نمی توانیم به صورت حضور ناظر ذهنمان را تماشا کنیم، ببینیم آن جا چه خبر است. شناسایی نمی توانیم بکنیم. از نور او است که می توانیم شناسایی کنیم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

شبابش زهی نوری، بر کوری هر کوری کاوری پوشاند زان پس که بر آرد سر

شبابش یعنی خوشا به حال آن نوری که یعنی آن واعظ که هی نور می افشانند چقدر مفید است، و موثر است آن نور و این نور عدم، نور هوشیاری حضور است. که هر کوری را یعنی هر کسی که عینک همانندگی به چشمش زده را بینا می کند. خوشا به حال کسی که این نور را بگیرد و چشمان نابینایش را بینا کند، چشم های هوشیاری را، که وقتی این هوش هوشیارانه در مرکز ما تولید می شود، دیگر رویش را نمی پوشاند، توجه می کنید برای اینکه آفل نیست که، بالا می گفت این عدم را درست کن به صورت منبر بیاید آن واعظ بنشیند یعنی خدا بنشیند موعظه کند و نور بیفشانند. می گوید این



نور اگر ادامه پیدا کند یک خورده و روشن بشوی این دیگر خودش را پنهان نمی کند. مثل شمع است همانندگی ها آفل نیست که هی بیاد و برود.

کو روی نپوشاند ز آن پس که برارد سر؛ اگر این شمع حضور در ما روشن بشود دیگر خاموش نمی شود. و با این شکل ها که می بینید (شکل شماره ۶) یعنی خوشا به حال کسی که یا انسانی که به این نور زنده شده، کوری اش بینا شده، معالجه شده، که عینک ها برداشته شد و دیگر این نور پوشیده نخواهد شد. ولی این نورها می آید و می رود و پوشیده می شود. ما دنبال نوری می گردیم که اگر خدا روشن کرد دیگر خودش را از ما پنهان نخواهد کرد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

شَمْسُ الْحَقِّ تَبْرِيزِي دَر آيِنِه صَافَتِ گَر غَيْرِ خِدا بَيْنَمِ بَاشَم بَتَرِازِ كَافِرِ

شمس الحق تبریزی یعنی همین نوری که سر بر می آورد و ما آن نور هستیم، یعنی شمع حضور ما روشن می شود همانندگی ها می رود، بله. این مرکز عدم در ما برقرار می شود، این نوری که ثبات دارد بر ذات خودش قائم است، به همانندگی بستگی ندارد و اصل ما را نشان می دهد، ما آینه شدیم و در عین حال هر چیز که در ذهنمان است آن را هم به ما نشان می دهد این جهان هم به ما نشان می دهد، یعنی هوشیاری حضور، می گوید این مثل آینه ی صاف است آینه ای که زنگ ندارد، آره.

می گوید اگر در این آینه، این آینه که روشن است، دارد به ما انتقاد هم می کند؛ می گوید این آینه الان هست، مردم ازش استفاده نمی کنند. می گوید در این آینه گر غیر خدا بینم که مردم غیر خدا را می بینند، والله که از کافر بدترند. توجه می کنید، البته ما همانندگی داریم، همانندگی داریم از فکری می پریم به فکر دیگر، این فکر ها مربوط به همانندگی ها هستند، به این علت که ما عادت کرده ایم که این چیزهایی که در مرکز ما هست این ها زندگی دارند، یک موقعی یک خرده این نور زیاد بشود در مرکز ما و ما بتوانیم به صورت هوشیاری حضور ذهنمان را نگاه کنیم متوجه خواهیم شد که این چیزهایی که با آنها همانیده هستیم و این را عمیقاً درک خواهیم کرد این ها زندگی ندارند.

مولانا دارد می گوید که ما باید از فرصت استفاده کنیم به شمس الحق تبریزی که همان حضور ناظر است و ثبات خودمان است زنده بشویم و آینه ی صافش برای ما الان میسر است، ممکن است. و ما الان غیر خدا می بینیم. یعنی هنوز هم هویت شدگی ها را می بینیم. دارد می گوید که امکان زنده شدن به بی نهایت خدا برای همه ما الان وجود دارد. فقط چون ما با ذهن شلوغ مان شلوغ می کنیم و گیج شدیم هم‌ااش جستجوی همانندگی می کنیم به چیزها مشغولیم، خدا یادمان

رفته، این لحظه می توانیم به خدا زنده بشویم، برای همین انتقاد می کند که انسانها در آن آیینهای که برایشان میسر است الان چیز دیگر می بینند. اما

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۷

ای چشم که پردردی، در سایه او بنشین زنهار در این حالت در چهره او منگر

دارد می گوید که هوشیاری وقتی می رود به جهان موقع برگشتن نباید آن عینکها را زده با آنها ببیند. باید تسلیم بشود و سایه خدا بر سرش بیفتد، و با آن سایه با نور خدا ببیند. یعنی با نور تسلیم و رضا ببیند. اما گفتم یک تمثیل دارد قبلاً خواندم اجازه بدهید باز هم بخوانم.

یک درویشی از درویش دیگر می پرسد که فرض کنید یکی درویش من ذهنی است از یک درویش واقعی که به خدا زنده شده می پرسد که تو که خدا را دیدی به من بگو ببینم که خدا چطوری است و اینها، می گوید ببین خدا؛ حالا من خلاصه کنم چون وقت گذشته قبلاً هم خواندیم، می گوید که خدا یک طرفش آتش است و یک طرفش آب، یعنی ما که نگاهش می کنیم با این چشم هم هویت شدگی مثل دو در می ماند، یا دو دست می ماند، یک طرفش آب و یک طرفش آتش، منظورش از آب این است که خوشی های کاذب است و کسانی که، آن یکی هم آتش است ظاهراً آتش است و آن هم قبول مسئولیت و زیر درد هشیارانه رفتن و انداختن همانیدگی ها است.

و یعنی به آن بیت مربوط است که ما رفتیم به جهان بر می گردیم، حتماً میل داریم با آن عینک همانیدگی ها از در آب که خوشی های کاذب است برویم داخل. ولی همینکه از خوشی های کاذب می رویم داخل، می بینیم آن طرف جهنم است، به آتش رسیدیم ولی هر کسی که از آن در آتشین وارد می شود، پس از چند قدم راه رفتن می رسد به گلستان و آب و چمنزار، ولی ظاهر این قضیه چون با عینک ذهنی می بینیم این طوری گول زنده است، پس من این بیت را که جدا کردم می خوانم.

می گوید که، آیا مردم از در آتشین می روند؟ یا در آب؟ می گوید همه تقریباً از در آب می روند یعنی دنبال خوشی های کاذب و خوشی هایی که هم هویت شدگی ها می دهند، دارم می خوانم بیت بیان بشود، که می گوید که،

ای چشم که پردردی، وقتی برمی گردی با عینک دردها خواهی دید، نگاه نکن به روی خدا، فقط در سایه او بنشین مبادا که در این حالت با چشم پردرد یعنی عینک هم هویت شدگی با درد بخواهی خدا را ببینی، آن موقع درد را بحای خدا خواهی دید، نکن این کار را و این هم بیان کننده این است می گوید،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوِّقْ جَوِّقْ وَ صَفْ صَفْ از حَرَصْ وَ شَتَابْ مُحْتَرِّزْ زِ آتَشْ گَرِيزَانْ سَوِيْ آبْ

می گوید دسته دسته و صف صف از روی حرص من ذهنی و شتاب من ذهنی که از این فکر بیرم به آن فکر برسم به خوشی هایی که هم هویت شدگی ها می دهند از آتش می گریزند و می روند به سوی آب، آب گفتیم نماد خوشی های کاذب، خوشی هایی که هم هویت شدگی ها می دهند و آتش یعنی، آتش صبر و شکر و رضا در حالتی که او همانیدگی را از ما می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴

لَا جَرَمَ زِ آتَشْ بَرَأَوْرْدَنْدْ سَرْ اعْتَبَارَ الْعَتَبَارِ اِيْ بِيْ خَبْرْ

بنابراین دسته دسته همه وارد در آب می شوند، و می گوید که پس از یک مدتی از آتش سر در می آورند، دچار آتش می شوند و درد می شوند. یعنی هر کسی که از هم هویت شدگی ها زندگی بخواهد، خوشی بخواهد، هویت بخواهد پس از مدت کوتاهی دچار آتش درد می شود. الان می گوید یاد بگیر یاد بگیر عبرت بگیر عبرت بگیر، ای بی خبری که دنبال خوشی های همانیدگی هستی،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بانگ می زد آتش ای گیجان گول مَنْ نِيَمَ آتَشْ مِنْمَ چَشْمَهْ قَبُولْ

می گوید آن در آتشین بانگ می زند با صدای بلند که ای گیجان احمق نروید آن خوشی های کاذب، بیایید یک ذره درد بکشید این همانیدگی ها را بیندازید، و من چشمه قبول خدا هستم. می خواهی با من یکی بشوی بیا از این در آتشین یعنی دردهای هشیارانه و صبر و شکر و اینها و رضا یعنی موقعی که من اتفاق را بوجود می آورم که یکی از همانیدگی ها را می گیرم و این آتش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶

چَشْمَ بَنْدِي كَرْدَه اَنْدِ اِيْ بِيْ نَظَرْ در مَنْ اِيْ وَ هِيْچْ مَكْرِيْزِ از شَرَرْ

می گوید اینجا چشم بندی کرده اند، آب آتش است و آتش آب است ای بی نظر، نظر یعنی با نیروی ایزدی دیدن، اگر کسی که رفته جهان و می خواهد برگردد، تسلیم بشود، در حالت تسلیم لحظه تسلیم با نظر می بیند. اگر مقاومت بکند



با فکر می بیند، فکر نظر نیست. یعنی ای کسی که در افسانه من ذهنی گرفتاری دائماً از طریق فکرها می بینی، نظر نداری با بینش ایزدی نمی بینی، اینجا چشم بندی هست، بیا در آتش و از من فرار نکن، بیا درد هشیارانه که بتوانی همانیدگی ها را بیندازی.

یادمان باشد اینکه زندگی یک چیزی را از ما می گیرد و به ما می گوید بخند، من ذهنی نمی تواند. ولی شما بعنوان هشیاری می توانید، برای اینکه می شنوید اینها را که دو در هست، یکی آتشین است و یکی از جنس آب، آب غلط است ظاهراً اینطوری دیده می شود. ما می رویم به سوی خوشی هایی که هم هویت شدگی ها می دهند آن در آب است، پس از چند وقت می بینیم دردش آمد. چون این یادمان باشد با هر چیزی همانیده بشوید و آن مرکز ما بشود به ما درد خواهد داد. شما عاشق یک انسانی بشوید با او هم هویت بشوید، تصویر او را بگذارید مرکزتان، دائماً حول و حوش او فکر کنید این حتماً به شما درد خواهد داد. اگر به او برسید، دوست بشوید و ازدواج کنید منبع درد شما خواهد شد، برای اینکه خدا نمی خواهد او آنجا باشد. اگر برانید به حاشیه و زندگی را بگذارید آنجا، از طریق زندگی تان با زندگی او اتصال پیدا کنید این درست است،

ولی یکی را بگذاری مرکزت داری برای خودت در دسر درست می کنی، منبع درد درست می کنی، ما همیشه اینطوری عاشق می شویم موقع عاشق شدن به من بگوئید مشخصاتش چیست؟ پول دار است؟ بلند قد است؟ قیافه اش آنطوری است، موهایش آنطوری است، ما می خواهیم همانیده بشویم با او، همانیده نشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعه نمرود نیست

به ما می گوید خلیل، همانطوری که خلیل رفت در آتش، اینکه خلیل رفت در آتش نمرود نماد چیست؟ نماد همین است که الان داریم صحبت می کنیم. از در آب نرفت برای اینکه آیه اش را هم خواندیم گفت: خلیل تشخیص داد این آفل است گفت این نمی تواند خدای من باشد، و در نتیجه خدا هم مرکزش را بی نهایت کرد، و خلق کردن در بیرون را هم نشان داد. خلاصه هم آسمان را به او نشان داد و هم زمین را، زمین انعکاس آسمان در بیرون است، فرم بنابراین به خلیل نشان داد.

و الان به ما می گوید ای خلیل، خلیل یعنی ما دوست خدا هم هستیم، خلیل یعنی دوست، در این درد هشیارانه و رفتن به کندن هم هویت شدگی ها یا موقعی که خدا یک همانیدگی را می زند، لبخند زدن و رضا داشتن و شکر کردن و صبر

کردن، اینها درد دارد. ولی در اینجا شرار و دود نیست آنطور که دیده می شود، آن شرار و دودش سحر و خدعه من ذهنی است هیچ نترس برو داخل، مثل خلیل رفت و آتش را گلستان کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب توست و تو پروانه‌ای

مانند خلیل خدا یا دوست خدا یا ابراهیم خلیل اگر تو عاقل هستی بدان که آب تو آتش است و تو مثل پروانه می مانی.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مستقیم کانال برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText